

دانلود رمان هفت خط

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ، رمان آسیب اجتماعی، اجتماعی، انتقامی

از شما مخاطبان عزیز متشکریم که رمان هفت خط به قلم گیسو خزان رو فقط و فقط بصورت قانونی از طریق مجموعه باغ استور خریداری کردین و رضایت نویسنده و ساعت ها و روزها وقت گذاشتنش برای خلق داستان واستون مهمه.اگر اینطور نیست خواهش میکنیم به چرخه ی انتشار غیرمجاز این رمان پایان بدین و همین الان هزینه ی ناچیزش رو پرداخت کنین چراکه این رفتار شما تنها نتیجه ای که داره پایمال کردن زحمات نویسنده و تیم همراهش هست و این یعنی دلزدگی نویسنده و بطبع مرگ و نابودی مطالعه ای که شما عزیزان دارین؛یادتون نره که شما وقت گرانبهاتون رو گذاشتین برای کتاب خوندن و کسب سواد و فرهنگ پس با خرید ارزان تر یا دانلود رایگان از سایت های دزد تنها کاری که نمیکنین کسب فرهنگه!

«یا حق»

– جمعش کن...

نگاه شاکی و عصبیش بالا اومد و خیره چشمام شد. لحن دستوری و پر از تحقیرم و دوست نداشت و این و کامل از توی نگاهش می خوندم. ولی اون مهم نبود.. مهم من بودم که داشتم لذت می بردم از این حسی که وادارم می کرد این آدم و تا حد مرگ بچزونم و آزار بدم.

– با توام!

صدای نسبتاً بلندم مثل همیشه از جا پروندش و در حالیکه سعی می کرد مثلاً بهم احترام بذاره آروم و پر لرزش گفت:
– شما تشریف ببرید.. من خودم...

– تو اینجا واسه من تعیین تکلیف نمی کنی! همین الان می شینی و همه اشون و دونه به دونه جمع می کنی تا مجبورت نکردم جلوی چشم همه کارمندا این کار و بکنی!

اخماش تو هم فرو رفت.. چاره دیگه ای نداشت. می دونست وقتی یه حرفی بزنم اون کار و می کنم. قبلاً صابونم بدجوری به تنش خورده بود.

با زور و اکراه جلوی پام زانو زد. نگاه خیره ام و از روش
برنداشتم و دیدم که چه جوری با انگشتای ظریفش مشغول جمع
کردن سوزن های ته گرد شد.

لرزش دستاش کار و برایش سخت می کرد.. سوزن ها هم
بعضیاشون خیلی ریز بود و از دستش سر می خورد و خیلیاشو نمی
تونست از روی سرامیک برداره.

صدای نفس های کوتاه و پر استرس اون و نفس های عمیق و
خونسردانه من تو اتاق پیچیده بود و همین مقایسه صدای نفس
می تونست به هر کسی بفهمونه این دختر ریز نقش و به ظاهر
مظلوم مثل یه موش ترسیده تو چنگ یه پلنگ زخم خورده گیر
افتاده و فعلاً هیچ راه فراری نداره.

چند دقیقه ای میشد که با سوزن ها درگیر بود و با دیدن چند
قطره خونی که رو سرامیک ریخت نگاهم به سر انگشتای قرمز و
سوراخ شده اش کشیده شد.

حالا دیگه درد و سوزشم مانع کارش شده بود و تو همون حالت
زانو زده سرش و بلند کرد و زل زد به منی که تو یه قدمیش
وایستاده بودم و قصد تکون خوردن نداشتم.

موهایی که همیشه خدا رو پیشونیش بود و جلوی چشماش و می
گرفت به جای خودش من و عصبی می کرد.. چون نمی داشت چهره

ام و واضح ببینه و بفهمه که چه لذتی دارم می برم از اینجور آزار دادنش.

تازه اولش بود. به اندازه تک تک ثانیه های این یک سال اضافه ای که بهم تحمیل شده بود وقت داشتم برای زجر دادنش. همونطور که خودم داشتم زجر می کشیدم. جمع کردن سوزن ها که تموم شد خواست بلند شه که صدام بازم تو اتاق اکو شد:

– بشین!

آب دهنش و قورت داد و سرش و بلند کرد. با پشت دست موهاش و کنار زد و منتظر زل زد بهم که به زمین اشاره کردم و گفتم:

– تمیز کن... همه جا رو نجس کردی!

چشماش عصبی بود و شایدم به فکر تلافی. درست مثل همون روزی که به خاطر یه تلافی بچگانه همه زحمت های من و به باد داد. ولی الان دیگه همه چیز فرق داشت.. الان تو دستای من بود و به هر شکلی که دلم می خواست بازیش می دادم.

یه دستمال کاغذی از جیب کتم درآوردم و جلوش پرت کردم رو زمین. پوزخندی به نگاه خیره و خشمگینش که میخ قطره های خون بود زدم و گفتم:

– کارای تایپی رو بدون کوچکتترین غلط املائی انجام میدی. شب
کل سی صفحه کاتالوگ تایپ شده رو میزم باشه!
با بهت سرش و بلند کرد و منم با نفرت روم و گرفتم و رفتم.
مسلماً با این انگشتای سوراخ شده تایپ سی صفحه تو زمان کم
سخت بود براش. کاری که مثلاً می خواست با اعتراض از زیر
مسئولیتش شونه خالی کنه. چه بهتر اگه از پشش بر نمی اومد...
چون اون موقع با من طرف بود!
در اتاق و باز کردم و هنوز خارج نشده بودم که صدای زمزمه زیر
لبیش به گوشم خورد:
– کچل بی ریخت!

لبم به یه طرف کش اومد. خوشحال می شدم وقتی یه بهونه
دستم می داد برای بیشتر عذاب دادنش. اینجوری کار من خیلی
راحت تر می شد و لازم نبود دنبال بهونه های بنی اسرائیلی
بگردم!

همه ترسم از این بود که با یه آدم مظلوم و بدبخت طرف باشم که
هرچی بهش بگم جیکش در نیاد و با نهایت مظلومیت کارایی که
ازش می خوام و انجام بده.

ولی حالا می دیدم موردی که قراره یک سال ذهن من و از هدفی
که داشتم و بهش نرسیدم منحرف کنه.. دقیقاً همونیه که باید

باشه... زبونش همون زبون سرخیه که لازم دارم برای به باد دادن سر سبزش!

لبخندم و از بین بردم و جاش و به اخم غلیظ بین ابرو هام دادم. خودم بهتر و بیشتر از هرکسی می دونستم که انقباض عضلات وسط پیشونیم چه تاثیری می تونه رو گیرنده های ترس طرف مقابلم بذاره.. برای همین تو این جور مواقع خیلی راحت می تونستم به عنوان یه سلاح ازش استفاده کنم.

در و بستم و برگشتم سمتش که سریع بلند شد و ایستاد... چشمای گرد و درشتش از همیشه گرد تر شده بود و همین نشون می داد خیال می کرده صداش و نشنیدم.

پس وقتش بود منم بهش نشون بدم که همه هوش و حواسم جمع حرف ها و حرکاتشه تا با کوچکتترین اشتباهی حسابش و کف دستش بذارم. بدون چشم پوشی... بدون ارفاق... بدون ترحم و دلسوزی...

دلرحم بودن هیچ جایی تو زندگی یه هفت خط نداشت! من خیلی خوب یاد گرفته بودم که تو زندگی باید هفت خط باشی تا بتونی به هدفت برسی.

حالا برای فهموندن این مسئله که درکش برای من دو سال تمام زمان برد... خیره به صورت رنگ گچ شده اش با قدم های بلند رفتم سمتش...

XXXXXX

آستین ماتتوم و یه کم زدم بالا و نگاهی به صفحه ترک برداشته ساعت دور دستم انداختم که هشت و نیم شب و نشون می داد. درست یک ساعت و بیست دقیقه بود که رو این مبل منتظر نشسته بودم تا صدام بزنن و برم برای مصاحبه استخدام.

هرچند که دیگه داشتم کم کم پشیمون می شدم. آدمی که به خاطر یه مصاحبه یک ساعت و نیم من و علاف کرده معلومه که سر حقوق دادن می خواد چه بلایی سرم بیاره!

برای صدمین بار نگاهم و تو گوشه و کنار اون دفتر شیک و مدرنی که پا توش گذاشته بودم چرخوندم و هر بار از دفعه قبل ناامید تر می شدم.

آخه همچین دفتر و دم و دستگاهی تو این محل و این ساختمون یا بهتره بگم برج.. من و می خواست چی کار؟ عجیبه که مثل خیلی از جاهای دیگه.. قبل از اینکه کار به مرحله آگهی زدن تو اینترنت و روزنامه برسه دور و بری های خودشون و استخدام نکردن!

ولی خب.. میزان حقوقی که توی آگهی قید کرده بود بدجوری وسوسه ام کرد که حتماً شانسم و امتحان کنم. من که به هر دری زده بودم اینم روش.

خدا رو چه دیدی... شاید یه بارم بخت و اقبال با دل من راه اومد و یه کاری کرد به جای کار کردن تو مغازه های کر و کثیف و صاحبکارای شلخته تو یه همچین جای باحالی استخدام شم. حالا باحال بودنش به کنار... من به این پول برای نجات زندگی و آینده ام احتیاج داشتم!

نگاهم از تابلوهای شیک و طرح های تبلیغاتی خوش رنگ و لعابی که می تونستم تشخیص بدم چه جوری طراحی شده به گلدون ها و آباژورهای گوشه اتاق کشیده شد و بعد مبلمان سبز رنگی که با دکوراسیون زرد و زیتونی اتاق همخونی داشت.

آخر سرم مسیر نگاهم برگشت سمت ردیف مبلی المانندی که یه سرش من نشسته بودم و یه سرش مردی که ده دقیقه پیش اومده بود و اونم مثل من منتظر دیدن صاحب این تشکیلات بود.

حالا که دیگه وسیله ای تو سالن برای دید زدن وجود نداشت اینبار مشغول برانداز کردن مردی که به فاصله چند متریم نشسته بود و سرش و حتی یک ثانیه از توی گوشیش بلند نمی کرد شدم.

از نیم بوت های شکلاتی تیره و شلواری کتون استخونیش رد شدم و رسیدم به تی شرت سورمه ای یقه گردی که از زیر کت اسپرت قهوه ایش پوشیده بود.

درسی که خونده بودم و حرفه ای که بلد بودم مجبورم می کرد که با دیدن هرچیزی سریع تو ذهنم پردازش کنم و بینم این رنگ در کنار کدوم رنگ ترکیب بهتری ایجاد می کرد. این پردازش های ذهنی توی طراحی های کامپیوتریم خیلی به کمکم می اومد.

ولی انگار شخص رو به روم خودش هم یه چیزایی از رنگ شناسی و ترکیب رنگ های مکمل سرش می شد. چون با چند بار تحلیل و بررسی به این نتیجه رسیدم که ترکیب این رنگ ها در کنار هم شاید عجیب باشه ولی واقعاً تماشایی و جذابه. چیزی که شاید به ذهن هرکسی نرسه!

نگاهم بالاتر کشیده شد.. صورت کشیده و اخمای درهمش که یه تک خط عمیق وسط پیشونیش و چسبیده به ابروی چپش انداخته بود و با ته ریش های مرتبی که رو صورتش بود.. دیگه باید به یقین می رسیدم که این مرد اهمیت زیادی برای بی عیب و ایراد نشون دادن ظاهرش قائله.

ولی این وسط.. تنها چیزی که یه کم تو ذوق میزد موهای کوتاه روی سرش بود که انگار همین دیروز با نمره چهار ماشین شده بود! آخه آدمی که همچین تیپی برای خودش می سازه چرا باید موهاش و تا این حد کوتاه کنه تا همه زحمت هاش از بین بره و اولین واژه ای که با دیدنش به ذهن هرکسی می رسه « کچل » باشه!

بی اختیار پاهام و یه کم به سمت پایه های مبل جمع کردم. چون مقایسه کفش های چرم و تمیز این یارو با کتونی های آل استار فیک و درب و داغون من که موقع اومدنم از شانس گند و مزخرفم با یه پا تو گل فرو رفتم اصلاً قشنگ نبود و همون بهتر که مخفی بمونه!

نمی دونم چند دقیقه داشتم نگاهش می کردم و افسوس می خوردم به خاطر این تصمیم احمقانه اش توی سلمونی که انگار نگاه خیره ام و حس کرد و بالاخره سرش و از تو گوشیش درآورد و زل زد به من.

دیگه وقتی برای گرفتن نگاهم نداشتم و مجبور شدم برای اینکه کم نیارم به خیرگیم ادامه بدم. نمی دونم چرا ولی طبق تجربیات قبلیم که با یه پسری چشم تو چشم می شدم انتظار داشتم اینم بهم لبخند بزنه و از اینکه جفتمون تو این شرکت علاف شدیم گلایه کنه و با چهارتا کلمه حرف این سکوت اعصاب خورد کن و بشکنه.. ولی فقط خط بین تو تا ابروش غلیظ تر شد و دوباره نگاهش و گرفت.

ماتم برد... چش بود؟ حالا دیگه اصلاً تعجبی نداشت که چرا در کنار این تیپ برداشته موهاش و از ته زده! همین الان ثابت کرد که تعادل رفتاری نداره و مشخص نیست با خودش چند چنده!

با کلافگی از این انتظاری که انگار تمومی نداشت کیفم و انداختم رو دوشم و بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق مدیریت و چتری های روی پیشونیم و با انگشتام صاف و مرتب کردم. به معنای واقعی علافم کرده بودن و اگه ده دقیقه بیشتر می موندم دیگه برای برگشتنم به مکافات و بدبختی می خوردم.

هنوز دستم و برای در زدن بلند نکرده بودم که در اتاق باز شد و همون آقای که یک ساعت و نیم پیش بهم گفت منتظر بشینم تا صدام کنه اومد بیرون و من در حالیکه نمی خواستم با عصبانیت بیش از حدم این شغل و همین اول کار از دست بدم گفتم:

– آقای محترم من یک ساعت و نیمه که منتظرم. اگه نمی خواستید امروز مصاحبه انجام بدید خب از همون اول می گفتید که فردا پیام.

با چشمای گشاد شده ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

– آخ من واقعاً شرمنده ام.. یه کم به مشکل برخوردیم فراموش کردم.

با اکراه یه کم از جلوی در کنار رفت وگفت:

– اگه دیرتون نشده بفرمایید تو خود جناب گلباغ تشریف دارن. درباره شرایط کاری براتون توضیح میدن.

نفسم و فوت کردم و از فضایی که بین خودش و چهارچوب در
ایجاد کرده بود رفتم تو. حس کردم انتظار داشت بگم حالا که
درگیر مشکلات کاریتون هستید یه روز دیگه میام. ولی زهی خیال
باطل! من دیگه عمراً اینهمه راه بکوبم و پیام اینجا برای کاری که
معلوم نیست جور میشه یا نه! باید تکلیفم همین امشب روشن می
شد!

احتیاج و نیاز همونطور که بعضی وقتا زبون آدم و پیش هرکس و
ناکسی کوتاه می کنه... می تونه باعث ایجاد یه کم پرروگری و دل
و جرات تو وجود آدمم بشه.

حداقل برای من که اینطوری بوده. وگرنه شاید اگه آدم چند سال
پیش بودم و تو همچین موقعیتی قرار می گرفتم.. امکان نداشت
یک ساعت و نیم به خاطر یه مصاحبه چند دقیقه زمان صرف کنم و
همون اول که می فهمیدم علاف شدم می رفتم بیرون.

هرچند که من تو همون چند سال پیش... حتی فکرشم نمی کردم
یه روزی انقدر محتاج کار بشم که بخوام با چنگ و دندون به
دستش بیارم حتی با زدن خودم به کوچه علی چپ و زیر پا
گذاشتن غرورم!

کاش زندگی هیچ کس به جایی نرسه که بخواد یه روزی با خودش
بگه... چی فکر می کردم و چی شد!

یارو در و بست و رفت بیرون منم راه افتادم سمت میز مدیریت که یه مرد جوون پشتش نشسته بود و سرش گرم دفتر دستکای روی میزش بود.

نمی فهمیدم آخه اگه انقدر گیر و گرفتاری داشتن واسه چی آگهی استخدام دادن. البته تقصیر خودمم بود که دیر اومدم وگرنه مثل چند تا متقاضی قبلی کارم و زود راه مینداختن و می رفتم پی زندگیم!

جلوی میزش وایستام و گلوم و صاف کردم..

– سلام!

سرش و بلند کرد و با تعجب اول به من و بعد به در بسته اتاقش نگاه کرد و گفت:

– بفرمایید!

پوووووف! این یکی که کلاً از مرحله پرت بود. اصلاً نمی دونست من اینجا چیکار دارم. نگاهم و از موهای صاف ولی پریشون شده روی پیشونیش که نشون از خستگی و کلافگیش می داد گرفتم و گفتم:

– برای مصاحبه و استخدام اومدم.

نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:

– الآن؟

– والا الآن که نه... یکی دو ساعت پیش.. ولی اون آقایی که الآن رفت بیرون گفتن منتظر بشینم تا صدام کنن. دیگه منم از صدا کردنش ناامید شدم خودم اومدم.

نفسش و فوت کرد و با اینکه شدیداً کلافه و عصبی به نظر می رسید ولی مودبانه گفت:

– باشه.. حالا اینهمه مدت صبر کردید بفرمایید بشینید تا بهتون فرم بدم.

حتی عصبی بودنش من و از موندن منصرف نکرد. اگه قسمت می شد که اینجا استخدام شم باید از همین اول گربه رو دم حمله می کشتم و بهشون می فهموندم آدمی نیستم که به راحتی کوتاه پیام و از حقم بگذرم. اشتباه از اونا بود پس باید خودشونم درستش می کردن!

رو مبل جلوی میزش نشستم و کیفم و گذاشتم کنار پام... شدیداً احساس معذب بودن می کردم و سوت و کوری این شرکت هم به این احساسم دامن میزد. یعنی تو روزای عادی هم همینقدر خلوت بود؟ هرچند تو آگهی زده بود ساعت کاری تا هفت شبه و الآن نزدیک نه بود!

بالاخره بعد از چند دقیقه از بین انبوه کاغذای روی میزش برگه فرم استخدام و پیدا کرد و گرفت سمتم.. منم خم شدم و با خودکاری که روی میز جلوی مبل بود مشغول پر کردن فرم شدم. انقدر این کلمات و تو این چند وقته نوشته بودم که حالا دیگه چشم بسته هم می تونستم بنویسمشون... آکما سرخی نام پدر آیت.. بیست و سه ساله.. لیسانس گرافیک.. متولد تهران.. درست مثل همیشه جلوی فیلد وضعیت تاهل مکث کردم و دیگه نتونستم مثل بقیه اطلاعاتم سریع و بدون تردید پرش کنم. مسلماً نمی تونستم بنویسم متاهل.. چون این شرکت تو آگهی استخدامش قید کرده بود که به یه فتوشاپ کار مجرد احتیاج دارن.

پس باید به شانس و اقبالم تکیه می کردم و دست به دعا برمی داشتم که به عنوان مدارک مورد نیاز برای استخدام ازم شناسنامه یا فتوکپی صفحه دوم و نخوان.

در حال پر کردن بقیه موارد و سوابق کاریم بودم که در اتاق باز شد و همون یارو که دو ساعت من و معطل کرد اومد تو. یه راست رفت سراغ آقای گل‌باغ که انگار مدیر این شرکت بود.

زیر چشمی داشتم نگاهشون می کردم که آروم بهش یه چیزی گفت ولی جوابش و با صدای بلند و پر از بهت شنید:

– مگه خودش اومده؟

– آره بیرون نشستہ!

– پس چرا نمی گی؟

– من خودمم الآن دیدمش!

سریع از پشت میزش بلند شد و حین درست کردن یقه کج شده پیراهن چهارخونه اش به همراه معاونش رفت بیرون. حدس می زدم منظور حرفشون همون کچل گند اخلاقیه که بیرون نشستہ. پس یعنی آدم مهمی بود که مدیر شرکت شخصاً برای استقبالش رفت و به محض فهمیدن اینکه توی شرکتشه کپ کرد.

اهمیتی ندادم و دوباره حواسم و به فرم جمع کردم.. تقریباً کامل شده بود که اینبار به جای معاونش با همون آقای که انگار از زمین و زمان طلب داشت و اخماش همچنان درهم بود پا به اتاق گذاشتن.

گلباغ خواست دعوتش کنه تا رو مبل بشینه که همون لحظه چشمش به من افتاد و تازه یادش افتاد که منم تو اون اتاق هستم.

چند قدم اومد سمتم و با صدایی که سعی می کرد فقط به گوش خودم برسه گفت:

– ببخشید خانومه... ؟

فقط تو سکوت نگاهش کردم که بیخودی واسه من افه فیلما رو در
نیاره و عین آدم سوالش و بیرسه که پرسید:

– فامیلی شریفتون؟

– سرخی هستم!

– خانوم سرخی... همیشه خواهش کنم برای ادامه مصاحبه و
توضیح شرایط استخدام فردا تشریف بیارید و مفصل صحبت
کنیم؟

– نخیر!

با جواب صریحم کپ کرد و اخماش از شدت تعجب درهم شد.
بدون اینکه از جام بلند شم یا خم به ابرو بیارم با صدایی که
برعکس خودش انقدری بلند بود که به گوش مهمون خوش تیپ
ولی کچل و بی اخلاق چند متر اون طرف ترش هم برسه گفتم:
– من تقریباً یک ساعت زودتر از این آقا اومدم. پس طبیعیه که
باید کار من و زودتر راه بندازید..

حالا نگاه اونم به سمت من کشیده شد. با اینکه انتظار داشتم
عصبانی بینمش ولی خونسرد بود و بی تفاوت. یه جورایی انگار
می دونست این بازی برنده ای جز خودش نداره و انقدری مهم
نیست که به خاطرش خم به ابرو بیاره!

با اینکه دیگه قید استخدام شدن تو این شرکت و زده بودم ولی
غرورم اجازه نمی داد انقدر راحت به خواسته مسخره گلباغ که
علناً داشت من و به خاطر یه نفر دیگه از شرکتش بیرون می کرد
تن بدم.

– اینجا اگه نونوایی هم بود انتظار می رفت اول کار نفر جلویی رو
راه بندازید. حالا با این همه تشکیلات و دم و دستگاهی که برای
خودتون درست کردید توقعات نسبت به رعایت حقوق شهروندی
ازتون خیلی بیشتره!

بعد از چند ثانیه ای که خیره خیره بهم نگاه کرد جفت دستاش و
زد به پهلوهاش و با یه پوف غلیظی چرخید سمت مهمون عزیز
کرده اش.

خواست چیزی بگه که همون لحظه سر و صدایی از بیرون اتاق یا
شایدم بیرون شرکت شنیده شد و من به وضوح حس کردم رنگ
گلباغ پرید. شایدم اینجوری که من فکر می کردم نبود ولی وقتی
رو به مهمونش گفت:

– چند لحظه بشینید الان میام.

از لرزش صداشم فهمیدم که دستپاچه شده. حالا نوبت مهمونش
بود که رو ترش کنه و بگه:

– فقط قرار بود چند تا طرح به من نشون بدی!

گلباغ همونطور که می رفت سمت در با عجله گفت:

– چشم چشم... الآن میام! یه چند لحظه فقط...

گفت و تقریباً دوید رفت بیرون. بعد از رفتنش مهمون ویژه که حالا در کنار صفات خوش تیپ و گند اخلاق و کچل باید صفت خوش قد و بالا هم بهش نسبت می دادم بدون نیم نگاهی به من که عین آدم ندیده ها زل زده بودم بهش.. رو مبل رو به روییم جا گرفت و دوباره گوشیش و از جیبش درآورد و مشغول شد. نگاهم و گرفتم و منم گوشیم و از تو کیفم درآوردم. ساعت از نه شب هم گذشته بود و اگه الآنم راه می افتادم بعد از ده می رسیدم خونه. عجب غلطی کردم که این وسط به فکر حفظ و خورد نشدن غرورم افتادم. حالا اگه یه کوچولو هم ترک برمی داشت که چیزی از من کم نمی شد. بهتر از این بود که اون وقت شب برسم خونه...

هرچند... هرچی دیرتر برمی گشتم تو اون خونه... اعصابم آروم تر بود! تا الآنم که هیچ تماسی مبنی بر اینکه کسی نگرانم شده باشه یا حتی عصبانی شده باشه از نبودنم نداشتم پس لزومی نداشت بیخودی ادای آدمای خوشبختی رو دربیارم که با چند دقیقه دیر کردنشون هزار نفر به تب و تاب می افتن.

گوشی ساده و کشویی قدیمیم و که بعد از فروختن گوشی مدل بالام... دوباره دست به دامنش شده بودم و با سلام و صلوات تا

الآن نگهش داشته بودم برگردوندم تو کیفم و پام و انداختم رو پام. ولی به محض دیدن کتونی گلیم که همین چند دقیقه پیش داشتم با کفش های مرد رو به رویم مقایسه اش می کردم دوباره پام و گذاشتم زمین و سعی کردم اینبار پشت میزی که بینمون بود قایمش کنم.

حتی اگه به احتمال یک درصد هم تو این شرکت استخدام می شدم... مسلماً مستقیم و غیر مستقیم بهم حالی می کردن که باید با ظاهر و پوششی آراسته و درخور این مکان پا تو شرکتشون بذارم. در اون صورت باید هرچی پول از حقوق های قبلیم تو حسابم بود و می دادم تا یه ست کامل لباس برای خودم می خریدم.

شایدم می تونستم چند دست لباس از آزاده قرض بگیرم. من هیچوقت آدم قرض گرفتن نبودم حتی از صمیمی ترین دوستم... ولی مگه چه اشکالی داشت؟ اینهمه من بهش لباس دادم و حتی خیلی از لباسام و راحت بذل و بخشش می کردم و بی چشم داشت می دادم بهش. حالا نوبت اون بود که جبران کنه!

با صدای دینگ دینگ های اعصاب خورد کن گوشیش فکر و خیالات و شاید رویاهایی که داشتم درباره کار تو این شرکت برای خودم ترسیم می کردم از بین رفت و من با کلافگی برای اولین بار مخاطبم قرارش دادم و گفتم:

– همیشه لطفا سایلتش کنید؟

سرش با تاخیر بلند شد. البته فقط تا وسط راه... باقی مسیر و تا وقتی به من برسه مردمک چشماش طی کرد و رو صورتم نشست.

یه لحظه ترسیدم از این طرز نگاه کردنش که انگار می خواست باهاش بگه.. تو اصلاً در حدی هستی که بخوای با من حرف بزنی؟ ولی کم نیاوردم و با ابروم با گوشی توی دستش اشاره کردم..

– گوشیتون و میگم... لطفا سایلتش کنید!

بدون هیچ حرفی نگاهش و گرفت و برای حرفم تره هم خورد نکرد! من هم دیگه به این باور رسیدم که حدسم درست بود و اصلاً من و در حدی نمی دونه که بخواد باهام حتی به اندازه چند کلمه هم صحبت شه. به درک! حالا انگار من کشته مرده حرف زدن با این آدم گند دماغ از خود مچکرم!

سر و صدای اون بیرون هنوز ادامه داشت و این آدم انگار از یخ بود که هیچ واکنشی حتی به این سر و صداهای گنگ و نافهموم که مشخص بود بحث و مشاجره لفظیه نشون نمیداد.

برعکس منی که داشتم از کنجکاوی یا شایدم فضولی می مردم ولی خب به خودم اجازه نمی دادم برم بیرون و بفهمم چه خبره.

بالاخره بعد از چند دقیقه که سر و صداها خوابید از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تو اتاق. کاش می تونستم جلوی این

نگاه خیره ای رو که بدجوری از ترکیب رنگ لباسای تنش خوشش اومده بود و بگیرم تا با یکی دیگه از اون نگاه های جدی و یخش بند دلم و پاره نکنه.

حق داشتم خب... برای منی که خیلی وقت بود یه آدم خوش پوش و خوش استایل تو چند قدمیم ندیده بودم یه جورایی عقده شده بود و تو این فرصت پیش اومده داشتم عقده گشایی می کردم. سرسختانه جلوی ذهنم و می گرفتم که یاد روزهای گذشته و دور زندگیم نیفتم تا یادم نیاد همچین آدمایی رو نمی گم هر روز و هر لحظه... اما حداقل به واسطه محل زندگیمون بیشتر از الان می دیدم و انقدری برام عقده نبود. ولی حالا... نه من اون آدمی بودم که نگاه پر از ذوق و هیجانم رو اینجور آدمای بگرده و تو ذهنم رویاهای دخترونه ببافم.. نه دیگه محل زندگیم جایی بود که آدمای این تیپی توش رفت و آمد داشته باشه!

دیگه بیخیال حفظ غرورم شدم و انقدر از این انتظارهایی که هی داشت اعصاب خورد کن تر میشد عصبی شدم که ترجیح دادم عطای این کار و به لقاش ببخشم و برگردم خونه. از اولم باید می فهمیدم که شانس من تا این حد به کمکم نمیاد که جایی با همچین حقوقی من و استخدام کنه.

کیفم و برداشتم و از جام بلند شدم که بیهو همون لحظه برقا رفت
و من ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشیدم و دستم و گرفتم جلوی
دهنم.

با صدای نچ کلافه ای که نفهمیدم به خاطر قطع شدن برق بود یا
جیغ بیخود و مسخره من به سمتش برگشتم که با روشن شدن
چراغ قوه گوشیش و نگاه خیره و عصبیش که رو صورت من زوم
شده بود فهمیدم دلیل نچ گفتنش جیغ غیر ارادی من بود.
قدم های بلندش از کنارم رد شد و راه افتاد سمت در.. منم که
خوف عجیبی تو دلم افتاده بود پشت سرش رفتم تا با نور چراغ
قوه اش بزنم بیرون از این شرکت کوفتی که از اولم پا گذاشتم
توش اشتباه محض بود و با نهایت خیریت این اشتباه و کش
دادم...

ولی به محض باز کردن در اتاق صدای حرف زدنی از پشت در
شرکت قدم های جفتمون و ثابت کرد و ضربان قلبم و ایستاد!
- جناب سروان درارو قفل کردم کنتور این واحد از پایین قطع
کردم که کامپیوتر و برقاشون خاموش شه امر دیگه ای ندارید؟

- نه می تونی بری!

- چشم با اجازه!

با شنید این مکالمه و صدای قدم هایی که از جلوی در داشت دور می شد نگاه پر از بهت و حیرتم خیره نیم رخ مات و مبهوت مونده اش شد و بعد از چند ثانیه همزمان دوییدیم سمت در شرکت. اون به جون دستگیره افتاد و چند بار محکم بالا پایینش کرد و وقتی دید جدی جدی قفله با پوف کلافه ای چند قدم عقب رفت ولی من دو دستی شروع به مشت زدن کردم و ناباورانه از وضعیتی که اصلاً نفهمیدم چرا و چه جوری توش گیر افتادیم جیغ کشیدم:

— آه—ای؟ کجا رفتی—د؟ ما اینجا گیر افتادیم در و واسه چی قفل کردی—د؟!

فایده ای نداشت! مسلماً با آسانسور رفته بودن پایین که انقدر سریع دور شده بودن! ولی من امید داشتم که از طبقات دیگه صدام و بشنون و بیان این در لعنتی رو باز کنن که صدام و تا حد امکان بلند تر کردم:

— باز کنید این درو! آخه وقتی مطمئن نشدید که این شرکت خالی شده واسه چی در و قفل می کنید و میری—د؟ یکی بیاد این در و باز کن—ه!

با دستی که از پشت آستین ماتتوم و کشید به عقب پرت شدم و با نور خفیف همون چراغ قوه صورت یخیش و دیدم که انگار حتی تو این شرایط نمی خواست تغییر حالت بده..

– ببر صداتو سرم رفت!

اعصابم به قدر کافی از این مصیبتی که یهو به سرم نازل شد خورد بود و حالا با این طرز حرف زدن و صدای پر از حس قدرتش بدترم شد... انقدری که بدون فکر و سبک سنگین کردن کارم.. با کف هر دو تا دستم کوبیدم تخت سینه اش و عصبی داد کشیدم:

– به درک!

سفت و محکم سر جاش و ایستاد و حتی یه قدم عقب نرفت... حتی نگاه خیره ای که درکی از معنی و مفهومش نداشتم هم ازم نگرفت و من در حالی که از شدت اضطراب و ترس به نفس نفس افتاده بودم ادامه دادم:

– نمی دونم تو این وضعیت باید چه گهی بخورم حالا پیام به فکر سر درد جنابعالی هم باشم؟

سرش و یه کم بهم نزدیک تر کرد.. فکر می کردم خودشم همدست اوناس که انقدر بی تفاوت و خونسرده ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن فهمیدم اونم کمتر از من عصبی نیست!

– من به خورد و خوراکت کاری ندارم فقط لال شو!

تا خواستم گارد بگیرم که مواظب حرف زدنش باشه یه صدایی بهم یادآوری کرد که الآن اصلاً شرایط خوبی برای دهن به دهن گذاشتن با این آدم و راه انداختن بحث و دعوا نیست.

با یه نگاه کلی به گوشه و کنار شرکتی که تو طبقه بیستم از یه برج تجاری بود.. باید می فهمیدم که هیچ راه نجاتی جز باز شدن همین در وجود نداره و من باید تا وقتی که یکی می اومد و این در و باز می کرد جانب احتیاط و رعایت می کردم.

جدا از قفل بودن در و مشخص نبودن زمان دقیق خلاص شدنمون. تنها سر کردن تو یه محیط در بسته با یه مردی که هیچ شناختی ازش ندارم جز اینکه تو همین چند دقیقه فهمیدم آدم عجیب و شاید بی تعادلیه... خودش یه دلیل مسلم برای وحشت کردن بود!

بند کیفم و محکم تو مشتم گرفتم و تا جایی که خیلی از منبع نور گوشیش دور نشم و تو تاریکی مطلق فرو نرم فاصله گرفتم و چسبیدم به دیوار..

لبای لرزونم و از هم باز کردم و خواستم بگم زنگ بزن به مدیر این خراب شده که همینجوری ما رو ول کرد و رفت.. چون انگار از آشناهاش بود... ولی وقتی دیدم حین نفس های عمیق و سنگینش با گوشیش مشغوله ساکت شدم.. حتماً خودش داشت همین کار و می کرد.

حالت چهره اش که رفته رفته داشت از خونسردی در می اومد نشون می داد که اونم به اندازه من از این وضعیت پیش بینی

نشده کلافه اس و بهتره با حرف های اضافه ام جو و از اینی که هست بدتر نکنم.

زانو هام شروع کرده بود به لرزیدن و استرس شدیدی کل وجودم و گرفته بود. نگاهم ثانیه ای رو یه نقطه بند نمی شد و مدام به اینور و اونور برای به دست آوردن ذره ای حس امنیت و آرامش خیره می شد... ولی فویبای لعنتی و همیشگی وجودم کم کم داشت خودش و نشون می داد و حتی اندام های داخلی بدنم هم می لرزوند.

با اینکه تنها نبودم و فویبام اکثراً وقتی تو یه مکان تاریک تنها گیر می افتادم شدید می شد ولی خب رو این آدمم نمی تونستم به عنوان یه شخصی که من و از تنهایی دربیاره حساب کنم. این آدم ناشناخته خودش می تونست برای من عامل اصلی ترس و وحشتم باشه.

از همه اینا بدتر تنگی نفسی بود که با وجود داشتن اکسیژن کافی تو فضای دور و برم بازم در اثر همین ترس و اضطراب داشت اعلام حضور می کرد و خوب می دونستم فقط با تلقین منفی و فکر و خیالم تو این چند دقیقه به وجود اومده!

راه افتادم سمت نزدیک ترین پنجره سالن تا با یه کم استشمام هوای آزاد این حالت های عصبی رو از خودم دور کنم.. که همون

موقع صدای حرف زدن هم بندیم به گوشم خورد که از همون اول
مشخص شد مخاطبش مدیر این شرکت نمی تونه باشه.

– الو نریمان.. شماره معاون گلباغ و داری!؟

...

– تو خراب شده اش گیر افتادم. در و بستن برقم قطع کردن و
رفتن!

...

– نمی دونم چه غلطی داشتن می کردن که مامور اومده بود.
همونم برد مرتیکه بی خاصیتو... هرچی هم زنگ می زنم گوشیش
خاموشه!

حین کلنچار رفتن با قفل پنجره چشمام و محکم بستم! ای خدا حالا
که گوشیش خاموش بود چه جوری باید پیداش می کردیم؟ نکنه
اینجا موندگار شدیم تا فردا؟ این و نمی دونم ولی من یکی محاله
دووم بیارم!

این پنجره هم که انگار یا خیلی وقت بود باز نشده بود.. یا اینکه
زور من بهش نمی رسید. همه چیز این شرکت از صاحبش گرفته
تا تجهیزاتش به درد نخور و به قول این یارو بی خاصیت بود.

بدون گرفتن نتیجه با قیافه ای که به ماتم زده ها می خورد
برگشتم سمتش.. نور چراغ قوه اش حالا سقف و نشونه گرفته

بود و چهره اش و نمی دیدم... فقط از سایه اش تشخیص دادم که
با دست به پهلو زده شده داره تو سالن قدم می زنه..

– من خودم می دونم فردا چه خبره!

...

– مگه من خواستم گیر بیفتم؟ دیدم درگیری شده می خواستم
بیخیال طرحاش بشم و پیام بیرون که همون موقع اون سیاوش بی
پدر مادر شروع کرد تو گروه چرت و پرت گفتن.

صداش بلند نبود ولی تن و لحن جدی و محکمش لرزش اندام
های من و بیشتر کرده بود.. چه برسه به اون بدبخت پشت خطی!
یه جوری حرف می زد که حتی بدون داد و بیداد هم می تونست
جدیت و ابهت خودش و به نمایش بذاره و دست و پای مخاطبش و
شل کنه.

حالا می فهمیدم چرا گلباغ انقدر بهش عزت و احترام می داشت...
این آدم حتی با ظاهر و تن صداش هم داشت برای خودش احترام
می خرید!

– الان من دلیلی نمی بینم بهت توضیح بدم اون حرومزاده چی می
گفت! یه راهی پیدا کن برای خلاص شدن من از این سگ دونی!
با اینکه من و نمی دید ولی چشم غره ای بهش رفتم و با یه نفس
عمیق رو مبلی که کنار همون پنجره بود نشستم. مردک بی

شخصیت حتی مراعات حضور یه خانوم تو چند قدمیش و نمی کرد
و هر حرفی دلش می خواست به زبون می آورد.

هرچند که با همون یکی دو تا برخورد و ارتباط چشمی بهم فهموند
که اصلاً من و به حساب نمیاره تا بخواد به حضورم در کنارش
احترام بذاره!

– بیای اینجا چی کار؟

نمی شنیدم شخص پشت خط چی بهش می گفت ولی مشخص بود
که با هر جمله اش عصبی تر می شد.

– می خوای بیای در ضد سرقت این خراب شده و حصار آهنی
پشتش و با چی بشکونی؟

اینبار صدای قهقهه خنده اون آدمی که نریمان صدایش کرد و
شنیدم و واقعاً به دل و جراتش آفرین گفتم که با وجود شدت
عصبانیت و کلافگی این برج زهرمار بازم داشت شوخی می کرد!

– کاش واسه یه بارم که شده تو عمرت یاد می گرفتی وقت
شناس باشی. اشتباه کردم بهت زنگ زدم.. تا یه راهی برای
خلاص شدن من پیدا نکردی زنگ نزن...

...

– گفتم نمی خواد بیای... کری؟

...

– نمی دونم اگه نزدیکی بیا هرچند که فایده ای نداره.. باید
وایستم تا اون مرتیکه موبایلش و روشن کنه!

...

– فعلاً!

تماس و قطع کرد و همونجا رو مبل نشست و گوشیش و انداخت
رو میز.. نور گوشیش اینبار تو صورتش افتاد و چون سرش و از
پشت به مبل تکیه داده بود سایه ای که رو دیوار افتاده بود
تصویر وحشتناکی ازش ساخته بود... هرچند که سایه اش
وحشتناک تر از خود واقعیش نبود.

من باید یک بار دیگه به شانس مزخرفم لعنت می فرستادم که با
اصرار و پافشاری های بیخودم واسه پر کردن فرم استخدام این
خراب شده... مجبور به تحمل همچین آدمی تو این فضای رعب آور
شدم!

نگاه گنگ و بی هدفم به دور و برم خیره شد.. انگار جفتمون هنوز
گیج و شوکه بودیم و نمی دونستیم چه کاری از دستمون برمیاد..
تنها راهی که به ذهن من می رسید همون داد و بیداد کردن بود
که اونم جلوش و گرفت.. دیگه چه جوری می شد این در به قول
خودش ضد سرقت و بدون کلید باز کرد و رفت بیرون؟

اون زودتر از من تونست خودش و از بهت بیرون بکشه و بلند شد رفت سمت اتاق گلباغ.. نامرد خودخواه گوشیشم با خودش برد. حالا من چی کار کنم تو این تاریکی؟

نگاهم و گرفتم تا چشمم به سایه وسایل روی در و دیوار نیفته.. تجربه ثابت کرده بود که اینجور مواقع اون سایه رو تو ذهنم به هر چیزی که نباید ترسیم می کردم و این یکی از عوامل دامن زدن به این ترس و فویبایی بود که از زمان بچگی باعث آزارم شده بود.

بی اهمیت به خس خس سینه ام که کم کم داشت شروع می شد گوشیم و درآوردم و بدون اینکه هدف خاصی داشته باشم شماره خونه رو گرفتم.

می دونستم کسی نبود که بخواد جواب تلفنم و بده ولی باز تلاش خودم و کردم. بعد از یک دقیقه که بوق آزاد تو گوشم پخش شد قطع کردم و اینبار از تو لیست مخاطبام روی اسم « فیروز عزیزی » مکت کردم.

یه دستم مشغول کردن پوست لبم بود و یه پام و تند تند رو زمین بالا پایین می کردم. حتی دیدن اسمشم برام استرس آور بود و نمی تونستم تصور کنم که بعد از توضیح این شرایطی که توش گیر افتادم.. چه عکس العملی می خواد نشون بده.

مسلماً همه چیز خیلی از الآن افتضاح تر می شد.. پس بهتر بود فکر زنگ زدن بهش و از سرم بیرون کنم. هر اتفاقی هم که با نبودش تو اون خونه می افتاد خودم بعد از رفتنم رفع و رجوع می کردم... چشمم کور... دندم نرم!

کس دیگه ای نبود که بخوام ازش کمک بگیرم تا توی نبودم وظیفه رسیدگی به کارایی که انجام دادنش با نهایت بی رحمی روی دوش من بود و به عهده بگیره. حتی محسن هم تهران نبود و من فقط باید دست به دامن خدا می شدم تا من و هرچه زودتر از این خراب شده نجات بده.

خس خس و درد قفسه سینه ام که رفته رفته شدید تر شد نزدیک بود به گریه بی افتم. می دونستم استفاده از اسپری ام هیچ فایده ای نداره چون این تنگی نفس کاذبه و من اکسیژن لازم برای رسیدن به ریه های ناسور و بیمارم و تو هوای همین اتاق داشتم. ولی از نبود اون یارو سو استفاده کردم و با چند پاف اسپری از شر این خس خس اعصاب خورد کن خلاص شدم.

نمی خواستم جلوی چشم اون استفاده کنم... من که هنوز نمی شناختمش و نمی دونستم کارم تو این سلول به کجا کشیده میشه.. پس عقل حکم می کرد که نقطه ضعفی دستش ندم!

چشمام و بسته بودم و داشتم با نفس های عمیق به آروم شدن
ریتم قلبی و تنفسیم کمک می کردم که صدای بلندش از تو اتاق
گلباغ به گوشم خورد:

– بیا اینجا!

صداش که تو سکوت سالن پیچید از جام پریدم و هرچی رشته
بودم برای کند کردن ضربان قلبم پنبه شد.. یعنی با من بود؟ من
که صدایی از گوشیش نشنیدم.. حرف دیگه ای هم نمی زد... پس
لابد با من بود دیگه!

مات و مبهوت زل زدم به رو به روم... این دیگه چه آدم فرصت
طلب و پررویی بود... یا اصلاً منو داخل آدم حساب نمی کرد یا به
چشم کلفتش می دید و هر جور دلش می خواست رفتار می کرد.

با همه حرصی که به جونم انداخت صدام و صاف کردم تا مثل
خودش بلند و رسا جوابش و بدم و بگم من غلام حلقه به گوش تو
نیستم...

ولی... فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که الان اصلاً وقت خوبی برای
تلافی و لج و لجبازی نیست.. شاید به کمک من احتیاج داشت برای
خلاص شدنمون از این قفسی که فضاش برای من هر لحظه تنگ
تر و نفس گیر تر می شد...

با این فکر بی اهمیت به گستاخی اون آدمی که حتی اسمش نمی
دونستم سریع بلند شدم و با چشمای نیمه بسته از ترس تاریکی
مطلق دور و برم... راه افتادم سمت اتاق...

پشت میز گلباغ و ایستاده بود و سعی می کرد در کشوی قفل شده
اش و باز کنه.. وارد اتاق که شدم با سر اشاره کرد که برم
کنارش و ایستم.

نمی دونم چرا اون لحظه ترسی از این نداشتم که شاید بخواد
بلایی سرم بیاره. یا شاید همه اینا نقشه خودش بوده که من و
اینجا گیر بندازه. نمی دونم ولی هر چیزی بهش می اومد... به جز
این کار و همینکه زیاد به چشمش نمی اومدم و کاری باهام
نداشت باعث اعتماد شده بود.

آروم راه افتادم سمتش و کنار میز و ایستادم... ولی یه لحظه از
ذهنم رد شد که کاش چاقوی ضامن دار توی کیفم و حداقل تو
جیب ماتنوم می داشتم و با خودم می آوردم شاید یه درصد لازم
شد.

درگیر قفل کشو بود و بدون اینکه بهم نگاه کنه بازم با سر به
گوشیش که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

– نور و بنداز اینجا...

صدایش یه تن خاصی داشت... انگار که همین چند ساعت پیش با صدای بلند نعره کشیده بود و حالا گرفته و خشدار شده بود. در حالیکه صدایش اصلا از یه ولومی بالاتر نرفته بود. همین خشدار بودنم جذبه اش و در نظرم دو چندان می کرد و بدنم و بیشتر می لرزوند.

فقط شاکی و طلبکارانه نگاهش کردم و هیچی نگفتم که نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با در کشو مشغول شد.

– می خوای خلاص شی از اینجا؟

نفسم و فوت کردم و به ناچار با دستای یخ زده ام گوشیش و برداشتم و نور چراغ قوه اش و گرفتم سمت دستاش که انگار داشت با یه سوزن قفل و باز می کرد.

اوه اوه... طرف دزد از آب در اومد. وگرنه چرا باید طریقه باز کردن قفل با سنجاق قفلی رو بلد باشه؟

با زنگ خوردن گوشیش توی دستم از فکر و خیالم در اومدم. انقدر محو کارش بود که نتونست دستش و برای گرفتن گوشیش دراز کنه و فقط گفت:

– کیه؟

نگاهی به صفحه گوشیش انداختم..

– نوشته نریمان!

– جواب بده.. بذارش رو اسپیکر..

با وجود صدای زخمیش که آدم و ناخودآگاه وادار به اطاعت می کرد... ولی لحن دستوریش که انگار داشت با یکی از زیردستاش حرف می زد شدیداً رو اعصابم بود و فقط به خاطر شرایط خاص و وضعیت حادمون همون کاری که گفت و کردم که صدای پسری تو اتاق پخش شد:

– الو دیار؟

با ابروهای بالا رفته منتظر بهش خیره شدم تا بفهمم منظورش از دیار چی بود.. یعنی اسمشه؟ دیار؟! تا حالا نشنیده بودم کسی اسم بچه اشو بذاره دیار... برعکس اخلاق مزخرفش اسم خاص و جالبی داشت!

هنوز با اخمای درهم درگیر باز کردن قفل بود...

– بگو!

– من الآن پایین جلوی در ساختمونم! چیکار کردی؟

از کارش نتیجه نگرفت و با کلافگی بلند شد رفت اون سمت میز و با کمد و کشوی اونوری سر و کله زد...

– دارم تو وسایلتش می کردم کلیدای زاپاسش و پیدا کنم!

– به نظر من زحمت بیخود داری می کشی.. ولی خب آدم به امید زنده اس و امید هم فقط با تلاش به دست میاد. حالا تو این مرد جوان دست از تلاش مکش و به تخلیه انرژی خود ادامه بده تا مقصود و نتیجه حاصل آید!

اخمای جفتمون از تعجب درهم شد.. حالا دیگه منم داشتم عصبی می شدم از اینهمه خونسردی و وراجی شخص پشت خط اونم وقتی خودش داشت راست راست اون پایین راه می رفت و ما این بالا گیر افتاده بودیم!

– حرفت و بزن!

– می خوام بگم یعنی حتی اگه کلیدا هم به طرز معجزه آسایی پیدا کنی و از اون واحد تشریفت و بیاری بیرون ارواح خیکت. با در برقی این برج سرو قامت مواجه می شی که طبق اطلاعات محدود ولی کارساز من تو زمینه درهای الکترونیکی باید به عرضتون برسونم که این نوع درها توسط ریموت بالا و پایین میشه و بعید می دونم ریموتش دست کسی جز نگهبان ساختمون باشه به دلیل امنیت باقی واحد های تجاری! اینجا هم نوشته که ساعت کاری از هفت صبح تا نه شب.. یعنی طبق محاسبات من شما باید تا هفت صبح که نگهبان میاد و در و باز می کنه اونجا تشریف داشته باشی.. تازه اگه خوش شانس باشی و نگهبانه بفهمه تو واحد طبقه بیستم یه نفر گیر افتاده و باید بره در و باز کنه... مگه اینکه

بخوای از هوش و ذکاوت سرشارت استفاده کنی و یه راهی هم
برای...

با صورت وا رفته و مات شده زل زدم بهش که با مشتش محکم
ضربه ای به در کمد کوبوند که به جای دوست و راجش منو از جا
پروند!

– خفه شو نریمان.. دیگه بیشتر از این رو اعصابم رژه نرو!

– به من چه ربطی داره داداش؟ گشاد بازی و می داشتی کنار
زودتر از اون لونه موش می زدی بیرون تا اینجوری گرفتار نشی..
الآنم اگه خیلی راغبی شب تو اتاق خودت سرت و رو بالش بذاری
برم یه چتر نجات برات بگیرم که حداقل از پنجره بتونی بیست
طبقه رو بیای پایین!

جفتمون از شدت ناامیدی و کلافگی داشتیم حرص می خوردیم و
این پسره یه ریز داشت حرف میزد.. انقدری که دلم می خواست
خودم گوشه و روش قطع کنم..

– البته اگه من جای تو بودم.. شکستگی استخون و حتی ضربه
مغزی شدن و هم سطح شدن با آسفالت خیابون و به جون می
خریدم.. ولی لذت خوابیدن رو اون تختی که پیش پیش گرم و
نرم شده رو از دست نمی دادم... خدایی ژیلای تو ویلا کجا.. شرکت
فکستنی مش ممدلی کجا.. به هر حال این تنها پیشنهادی بود که
میشد بدم.. باز اگه کاری داشتی در خدمتم..

با این حرفش سریع از جاش بلند شد.. میز و دور زد و خیره به گوشه اومد سمتم و پسره ادامه داد:

– یه کار دیگه هم میشه کرد.. تخت گرم کُنت و بگم بیاد و با یه طناب ببندمش اون سر طنابم بندازم بالا.. یه جایی شنیدم که معاشقه تو یه لوکیشن ناشناخته و جدید با استرس اینکه هر لحظه یکی بیاد و مچتون و بگیره می تونه خیلی لذتبخش...

گوشی و با شدت از دستم قاپید و اسپیکر و غیر فعال کرد و چسبوند به گوشش. انگار چرت و پرتای رفیقش خیلی به مذاقش خوش اومده بود که خیره تو صورت من همچنان داشت بهشون گوش می داد.

چپ چپی نگاهش کردم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.. تعجبی نداشت.. همه حرف ها و سرگرمی های دوتا پسر تو همین چیزا خلاصه می شد و من این وسط دلم برای اون دختری می سوخت که حرفش شده بود اسباب لذت و سرگرمی دو تا آدم از خود راضی بی تربیت! هرچند که جوابی به دوستش نمی داد ولی همین سکوتش یعن تایید حرفاش!

وسطای اتاق سر جام و ایستادم که صداش در نهایت خونسردی به گوشم رسید:

– تموم شد اراجیفِت!؟!

دیگه مهم نبود چی بهم میگن. همون حرفی که پسره پای تلفن زد یعنی اینکه ما حالا حالاها و احتمالاً تا برگشتن نگهبان ساختمون اینجا موندگار بودیم و فقط خدا می دونست که آخر و عاقبت این کار قراره به کجا کشیده بشه.

آخه این دیگه چه مصیبتی بود؟ کم بدبختی دارم؟ این وسط مسطاً از در و دیوارم رو سرم نازل می شه.. اگه با نبود من امشب تو اون خونه اتفاقی بیفته چی؟ چه جوری خودم و ببخشم؟

یا اگه... اگه امشب تو همین شرکت با این آدمی که هیچ برخورد خوبی تا حالا ازش ندیدم و انگار به همه به چشم یه وسیله برای رسیدن به اهدافش نگاه می کنه.. یه بلایی سر خودم بیاد چی؟

دستم به کجا بنده برای پیدا کردنش و شکایت؟ اگه یه آدم دیوونه باشه... اگه یه بیمار جنسی باشه که بخواد تحت هر شرایطی...

وای نه... خدایا حالا که از بخت و اقبال بدم اینجا گیر افتادم... حداقل یه کاری کن این فکرای مزخرف از ذهنم بیرون بره. به خدا اینجوری تا صبح از فکر و خیال یا خفه میشم یا دیوونه! انقدر این فکرا رو تو سرم بزرگ کردم که با ترس برگشتم سمتش... تا اگه خواست یهو یه حرکت غیر منتظره انجام بده حداقل حواسم باشه. هنوز داشت با تلفن حرف میزد!

– لازم نیست به کسی بگی! بفهمم این کار و کردی آتیشت میزنم!

یا خدا این دیگه! حتی موقع تهدید به آتیش زدن طرف مقابلم با نهایت آرامش حرف میزد و من تازه داشتم می فهمیدم که این می تونست وحشت بقیه رو بیشتر کنه از وقتی که با نعره و داد و بیداد تهدیداش و بگه!

– برنامه فردا هم سر جاشه.. تحت هیچ شرایطی نمی خوام اون سیاوش بی وجود همینم دست بگیره و شروع کنه به زر زر کردن..

...

– ماشینم باهامه.. فردا از همینجا میام!

...

– خيله خب ديگه برو خونه. يادت نره دهننت و پيش کسی باز نکنی!

گوشی و قطع کرد و بلافاصله با یه رفتار غیر منتظره روش و چرخوند سمت من..

– چته دو ساعته عین مجسمه و ایستادی زل زدی به من؟

یه کم تو جام پریدم. نمی دونم می خواست زهر چشم بگیره یا جدی جدی یه موجود ترسناک و بی انعطاف بود. ولی هرکی و هرچی

که بود... فعلاً مثل من اینجا گیر افتاده بود و من باید حواسم و جمع می کردم.

آب دهنم و قورت دادم و چند قدم رفتم سمتش...

- یعنی... یعنی اینجا... موندگار شدیم؟

می خواستم یه جورایی از راه ملایمت وارد شم که حداقل از روی دلسوزی و ترحم کاری به من نداشته باشه و نخواد عصبانیتش و به هزار و یک روش مختلف و غیر عقلانی سرم خالی کنه.. ولی کلافه بود و حوصله حرف زدن با من و نداشت.

خودش و انداخت رو مبل جلوی میز.. دراز کشید و ساعدش و گذاشت رو چشمش..

- می بینی که!

- ولی من نمی تونم بمونم. باید برم خونه امون.

دستش و برداشت و نگاه پر از اخمی به سر تا پام انداخت...

- من ازت خواهش کردم اینجا بمونی؟ اگه خیلی دلت می خواد بری زنگ بزن به کس و کارت بیان و اگه تونستن نجات بدن! کسی جلوت و نمی گیره!

حرمم گرفت از لحن و طرز حرف زدنش و وقتی حرمم می گرفت اختیار کلامم از دستم در می رفت. اصلاً یادم رفت که خیر سرم می خواستم از در دوستی وارد شم.

– سخت تر از زندانی شدن تو این شرکت خراب شده سر کردن با آدم عصبی و گند دماغی مثل توئه که حتی بلد نیست یه کلمه عین آدم حرف بزنه!

با این حرفم سریع و در عرض یه ثانیه از حالت درازکش در اومدم و بلند شد و ایستاد. کپ کردم ولی خودم و نباختم و بی اهمیت به قدم هاش که هی داشت نزدیک تر می شد با تته پته گفتم:

– تو... ش... شما... چرا با من دشمنی؟ مگه... مگه تا حالا منو دیدی یا کاری کردم که اینجوری می کنی؟! احترام گذاشتن به شخصیت آدم... انقدر سخته براتون؟!

یه قدمیم و ایستاد و سرم و بالا گرفتم. تو همون تاریکی با چپ و راست شدن نگاه هراسونم بین چشماش.. تازه متوجه رنگ روشنشون شدم. همینم در نظرم ترسناک ترش می کرد.

تا حالا نشده بود از یه آدمی انقدر بترسم. شاید یه موقع هایی از رفتار و نعره های فیروز وحشت می کردم ولی من واسه ترسیدن از اون آدم هزار و یک دلیل داشتم. نه مثل این شخص یخی رو به روم که بدون هیچ دلیل منطقی آدم و می ترسوند!

– آره سخته. تو هم نه مجبور به تحملی نه وظیفه داری درس اخلاق بهم بدی. فقط بدون اگه عصبی بشم هیچی نمی تونه آرومم کنه جز از پا درآوردن کسی که اعصابم و بهم ریخته. چون من و نمی شناسی دارم بهت رحم می کنم و برای بار اول هشدار میدم. مطمئن باش بار دومی در کار نیست!

کلامش هیچ رنگ و بویی از دروغ و بلوف نداشت. من حتی طرز صحبت و رفتار با رفیقش و دیدم.. پس نباید انتظارات بیخود ازش داشته باشم. شاید حتی باید ازش ممنون هم می شدم که قبل از اقدام به عملش بهم هشدار داد تا همه ترسایی که نسبت به این آدم تو ذهنم بود قوت بگیره.

انگار دیگه جدی جدی چاره ای برام نمونده بود جز تحمل کردن این شرایط اعصاب خورد کن و این آدم اعصاب خورد کن تر و از خود راضی!

– الانم برو یه جایی که دیگه چشمم بهت نیفته!

چشمای روشنش باعث می شد حرکت مردمک چشمش حتی تو تاریکی هم قابل تشخیص باشه. مثل الان که کاملاً حس کردم بعد از تموم شدن حرفش و قبل از برگردوندن روش نگاهش واسه چند ثانیه رو موهای پخش شده روی پیشونیم خیره شد.

نگاهش یه جورى بود که یه لحظه خواستم چتری هام و زیر شالم قایم کنم که به زور جلوی خودم و گرفتم. با اینکه از نظر خیلیا

چهره متناسب و معقولی داشتم ولی از نظر خودم چهره ام یه نقص بزرگ داشت و اون پیشونی بلندم بود... برای همین همیشه با کوتاه کردن چتری هام می پوشوندمش. همینم نگاه خلیا رو از جمله همین آدم پر جذبه ولی بی ادب و به سمت خودش می کشوند.

سرم و انداختم پایین و سعی کردم با یه نفس عمیق این حجم از حرصی که تو کمتر از یک دقیقه بهم وارد کرد و از بین ببرم. شاید می شد گفت اولین پسری بود که به جای نزدیک شدن بهم.. سعی داشت من و از خودش دور کنه. به واسطه تعریف و تمجید های بقیه از ظاهره و هیكلی که بازه به گفته اطرافیانم و به لطف ورزش های مکرر از بچگی تا الان بی نقص بود این چیزا برام عادی شده بود ولی این مرد همونطوری که اول حدس زدم انگار از یخ بود که بر خلاف مسیر آب شنا می کرد.

با همه اینا.. این قضیه تو این شرایط و موقعیت می تونست باعث خوشحالی من باشه. البته اگه این ترس مزخرف و ریشه داری که از تاریکی داشتم تو وجودم نبود.

– مشکل شنوایی که نداری؟

نگاهی بهش انداختم که دوباره رو مبل سه نفره اتاق دراز کشیده بود و بازه دستش و از آرنج رو چشمش خم کرده بود.

اگه تجربه اش و نداشتم.. اگه نمی دونستم ته این ترس قراره به کجا برسه و اگه فقط یه خورده کمتر از حد فوییا بود بدون حرف می رفتم بیرون. ولی ضربان تند شده قلبم.. با اینکه هنوز تنهایی پام و اون بیرون نداشتم بودم و فقط با فکرش به تاپ تاپ افتاده بود مجبورم کرد که با حفظ اخم روی صورتم بگم:

– بیرون... خیلی تاریکه!

اینبار جوابش و بلافاصله تو صورتم نکوبوند و صداش با مکثی چند ثانیه ای به گوشم رسید:

– مشکل من نیست!

پسره خشکِ مغرورِ بی تعادلِ عصبیِ سگِ اخلاقِ روانی... کچل!
همه اینا رو تو دلم گفتم.. ولی کاش می شد با صدای بلند بهش بگم تا بفهمه همچین آش دهن سوزی هم نیست که اعتماد به نفسش داره به سقف می رسه و به خودش اجازه میده هر جور که دلش می خواد رفتار کنه.

حالا که فکر می کردم می دیدم شاید سر کردن با فویبای تاریکیم راحت از همنشینی با این موجود عجیب الخلقه اونم به بهانه نور چراغ قوه اش باشه. برای همین راه افتادم و از اتاق رفتم بیرون و برای محکم کاری حتی درم با صدای بلند بهم کوبیدم که کور سویی از نور موبایلشم بهم نرسه و منتش رو سرم نمونه.

ولی خب.. حالا رو به روم یه غول بی شاخ و دم و زشت وجود داشت که انگار می خواست من و ببلعه و تو خودش حل کنه.

منی که حتی موقع خواب چراغ بالا سرم و روشن می داشتم... حالا چه جوری باید تو این محیط غریب چند ساعت وقت می گذروندم؟

اونم در حالیکه نه جرات سرک کشیدن به گوشه کنار شرکت برای پیدا کردن شمع و کبریت و داشتم و نه بعید می دونستم با این حجم از ترس و استرس خوابم ببره.

مسیر حدودیم و با یه نگاه کلی تو ذهنم مشخص کردم و چشمام و بستم.. دستم و از سمت راست دراز کردم و با کمک دیوار و قدم هام کوتاه و لرزونم آروم راه افتام سمت مبلا..

بیشتر از هزار بار تا حالا تو همچین شرایطی گیر افتادم و هر بار به خودم امیدواری می دادم که هیچ اتفاقی نمی افته و محاله که از وسط تاریکی و سایه های روی در و دیوار یه موجود ناشناخته و وحشی بیاد بیرون و بخواد من و نابود کنه یا آسیبی بهم بزنه..

ولی خب... این چیزا کارساز نبود و هر دفعه مثل الان تمام تنم یخ می کرد و دست و پام به رعشه می افتاد.

با همون چشمای بسته داشتم به راهم ادامه می دادم که پام به یه چیزی رو زمین خورد و قبل از اینکه بتونم جلوی افتادن خودم و اون چیزی که حدس زدم گلدون باشه رو بگیرم جفتمون چپه

شدیم و صدای شکستن گلدون بزرگ گوشه سالن و جیغ من با هم یکی شد!

نگاهم سریع به سمت در اتاق گلباغ چرخید... اگه آدم بود و انسانیت سرش می شد حداقل الآن باید با اون گوشی صاحب مرده اش می اومد بیرون. ولی انگار با واژه ای به اسم انسانیت و کمک به هم نوع کلاً غریبه بود.

حین ماساژ زانوی درد گرفته ام فحشی تثار کسی که این گلدون مسخره رو وسط راه گذاشته کردم و بلند شدم. تو این وضعیت فقط همین مونده بود خسارت یه گلدونی که صد در صد کلی پول بالاش داده بودن هم بیفته گردن من بدبخت.. هرچند باید می دیدم خسارتی که این اتفاق به روح و روان و شایدم جسم و جون من می زنه چقدره. تا از پول این گلدون کم کنم!

به هر جون کندن بود خودم و به مبل رسوندم. ولی قبل از اینکه بشینم مسیرم و به سمت پنجره کج کردم و کره کره ای که جلوش نصب بود و کشیدم بالا...

از لای چشمم نگاهی به فضای سالن انداختم.. ولی هیچ تغییری نکرده بود. طبقه ای که توش بودیم خیلی بالاتر از تیرهای چراغ برق کنار خیابون بود و انگار آسمون هم امشب نور مهتابش و از من دریغ کرده... تعجبی نداشت.. من پر بودم از این دریغ کردن ها و دریغ شدن ها!

نشستم رو مبل و با همون چشمای بسته کیفم و کشیدم رو پام و با سرعت از توش گوشیم و درآوردیم. در کشوییش و باز کردم و به محض حس کردن نور صفحه نمایشش چشمام و باز کردم... سریع رفتم تو مخاطبام و شماره آزاده رو گرفتم.

شاید چند دقیقه صحبت کردن با صمیمی ترین دوستم که خودش این کار و از تو سایت برام پیدا کرده بود و در اصل آتش و برام پخته بود... می تونست ذهنم و از نبایدهای ترسناک اطرافم دور کنه!

هنوز جواب نداده بود و من داشتم با خودم فکر می کردم که اگه بهش بگم امشب بره خونه ما و در نبود من به اوضاع سر و سامون بده کار درستیه یا نه!؟

ولی خیلی سریع پیشمون شدم... باز حداقل اینجوری می تونم بگم شب خونه آزاده موندم و یه بهونه ای برای نبودنم بیارم.. ولی اگه می رفت همه چیز بهم می خورد.

بعد از چند تا بوق آزاد خودم قطع کردم. آزاده معمولاً سر بوق دوم یا سوم جواب می داد و وقتی اینهمه طول کشیده یعنی یا دستش بنده... یا امشبم تو یکی از اون مهمونی های دوره ایشون داره خوش می گذرونه و اصلاً نگاهشمت گوشیش نمی افته.

با یاد اینکه یه زمانی منم انقدر دلم خوش بود که پای ثابت این مهمونی ها بودم اشک کاسه چشمم و پر کرد و لبم و به دندون گرفتم.

اگه انقدر محتاج نبودم که تا این وقت شب واسه پر کردن یه فرم استخدام بمونم تو این شرکت.. اگه اوضاع زندگیم تا این حد قمر در عقرب نشده بود که به فردای خودمم امید نداشته باشم.. منم الآن کنار آزاده نشسته بودم و به چرت و پرت گفتنای بقیه غش غش می خندیدم.

انگار سوت و کور بودن بیش از حد این شرکت بیشتر از همیشه من و یاد روزهای از دست رفته ام مینداخت. روزایی که من هیچ تقصیری توش نداشتم ولی میشد گفت که بیشترین ضربه رو خورده بودم.

پاهام و تو شکمم جمع کردم و سرم و گذاشتم رو زانو هام. کجا رفت اون آلمایی که نصف پسرای دانشگاه مستقیم و غیر مستقیم خواستارش بودن و اون گوشه چشمی به هیچ کدومشون نمی کرد؟ شاید چون انقدر اعتماد به نفسم چه از نظر ظاهر و چه از نظر توانایی هام بالا بود که کسی و در سطح و رده خودم نمی دیدم.

از کجا معلوم... شاید الآن آه همون پسرای که یکی یکی به بهانه مختلف ردشون می کردم و جوابم به ابراز علاقه های پر از

احساسشون فقط یه لبخند بود دامن من و گرفت و چرخ روزگار
انقدر چرخید تا من حتی شده برای چند ساعت گیر یه همچین
آدمی بی افتم که با همه رفتار و نگاه ها و تک تک کلماتش من و
غرور و شخصیتم و خورد کنه.

ما که در حد و اندازه ای نیستیم که خدا باهامون حرف بزنه. اگه
بخواد کاری بکنه و منظورش و بهمون برسونه... یه همچین
موقعیتی ایجاد می کنه تا بگه: هی... حواست و جمع کن! انقدر
خودت و دست بالا گرفتی که پرتت کردم تو قعر چاه و یه آدمی رو
سر راهت قرار دادم که صد پله بدتر از خودت باشه.

کاش اینا رو این یارو هم می دونست... چون با این خدای ریز بین
و حواس جمعی که من می دیدم... اونم تا چند وقت دیگه خوب
اینهمه خود بزرگ بینیش و می خورد.

خدایا.. من اصلاً عددی نیستم که بخوام تو کارت دخالت کنم...
ولی یه نگاه به من بنداز... بس نیست؟ من که دارم تلاشم و می
کنم... من که دارم همه زورم و می زنم برای سر پا نگه داشتن
خودم و زندگیم و ته مونده های غرور و عزت نفسم. پس تو هم
انقدر چاله چوله سر راهم قرار نده..

به خودت قسم دیگه بدنم جون زمین خوردن نداره.. چینی بند
زده شده بس که هرکی از راه رسید یه مشت و لگد کوبید و

رفت. حداقل بذار شکستگی های قبلی جوش بخوره... بعد بقیه اش و رو سرم هوار کن.

حالا دیگه سکوت محض این شرکت نفرین شده و شوم و صدای فین فین کردن و نفس های بریده بریده من می شکوند. دست خودم نبود... هرچقدرم که می خواستم محکم باشم... پای درد و دلم با خدا که می رسید اختیارم و از دست می دادم.

حتی اگه اسمش جلب ترحم بود اشکال نداشت... خدا تنها کسی بود که شکستن غرورم در برابرش هیچ اهمیتی برام نداشت.

گریه ام معمولاً بی صدا بود و به ندرت به مرحله هق هق می رسیدم. ولی الآن با این همه هراس و وحشتی که کنار حس های مختلفم تو وجودم بود میل شدیدی به هق هق داشتم که با صدای باز شدن در به خودم اومدم و سریع با کف دست اشک های روی صورتم و پاک کردم.

نور گوشیش زودتر از خودش به سالن رسید و یه کم بعد از جلوم رد شد و بدون هیچ حرفی گوشیش و انداخت روی میز و خودش و اینبار پرت کرد رو همون مبل الی که منم یه سمتش نشسته بودم و کاملاً دراز کشید...

اصلاً هم براش اهمیت نداشت که کفشاش و پای رو هم انداختش فقط چند سانت با منی که رو مبل مچاله شده بودم فاصله داره.

بعید می دونستم از قصد این کار و کرده باشه چون حتی نیم نگاهی هم به من و جایی که نشسته بودم ننداخت و خیلی سریع هم چشماش و بست.. با این حال این همه نزدیکی اذیتم می کرد و خودم و تا انتهایی ترین قسمت مبل کشوندم که هیچ جوره بر خوردی باهاش نداشته باشم.

نگاهی به فضای روشن شده سالن انداختم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دونستم معنی این کارش چیه بعد از اون حرفایی که تو اتاق بارم کرد.. حتی نمی دونستم به خاطر این کارش باید ارزش ممنون باشم یا نه... فقط می دونستم که همچنان در نظرم همون آدم متکبر و خودپسندی بود که همه آدما رو از چند پله بالاتر نگاه می کرد.

خدایا... ولی من دیگه انقدرم مغرور و پررو نبودم... تمثیلی که برام آوردی تو خمیر مایه اش یه کم اغراق قاطی شده.. فقط امیدوارم در آینده همین بلا رو.. روی سر کچلش پیاده کنی بلکه دل منم یه کم آروم بگیره. با اینکه بعید می دونستم دیگه تا عمر دارم چشمم بهش بی افته... چه بهتر!

یه بار دیگه صفحه گوشیم و اینبار به قصد چک کردن ساعت روشن کردم... تازه ده و نیم بود و این یعنی کم کم نه ساعت دیگه اینجا گرفتار بودیم.

خوش به حال این خرس خوش خواب که گرفت تخت خوابید... حالا مگه من اینجا خوابم می بره؟

با احساس سرمایی که به جونم نشست خودم و محکم بغل کردم و زیپ سوییشرتم و تا آخر کشیدم بالا. تعجبی نداشت.. مسلماً سیستم گرمایی اینجا هم با برق کار می کرد و حالا باید تا صبح در کنار همه حس های خوب و پر از انرژی دور و برم... با سرمایی که رفته رفته بیشتر می شد هم دست و پنجه نرم می کردم.

خدایا خودم و... خونه ای که باید الان توش باشم و نیستم و به خودت می سپارم. حالا که گیر افتادم و راه فرار ندارم نذار دقیقه ها و ساعت ها انقدر کش بیاد... زود تموم کن این شبی رو که از شب یلدا تا طولانی تر شده...

*

ساعت پنج صبح بود که دیگه از سرما دندونام داشت به هم می خورد و از گرسنگی معده ام داشت زیر و رو میشد. عضلات منقبض شده ام و باز کردم و بعد از کش و قوسی که به بدن کوفته شده ام دادم سر پا و ایستادم. سر درد بدی داشتم و خوب می دونستم به خاطر نرسیدن کافئین علی الخصوص چایی به بدنمه.

نور چراغ قوه نیم ساعتی میشد که خاموش شده بود... چک نکردم... ولی مشخص بود که گوشیش باتری خالی کرده. هوا هم

دیگه گرگ و میش شده بود و یه چیزایی از دور و برم به چشم می خورد و ترس و مزاحم همیشگیم داشت می رفت پی کارش.

با یه کم سرک کشیدن گوشه و کنار شرکت آشپزخونه رو پیدا کردم و از تو ظرف شیرینی توی یخچال یه نون خامه ای برداشتم و درستیه گذاشتم تو دهنم و به خودم بد و بیراه گفتم که چرا زودتر به فکرم نرسید که از جام بلند شدم و یه چیزی به این معده بی صاحب مونده برسونم.

تا وقتی گرسنه بودم فکرم برای هیچ کاری فعال نمی شد... ولی الان به ذهنم رسید برای گرم شدنم می تونم از اجاق گاز استفاده کنم و شاید بتونم چایی هم دم کنم تا از شر این سر درد که از پشت سرم شروع شده بود و تا وسطای پیشونیم تیر می کشید خلاص شم.

شیرش و پیچوندم... خوشبختانه گاز و قطع نکرده بودن ولی فندکش با برق کار می کرد و گاز روشن نمی شد. هرچقدرم چشم چرخوندم اثری از کبریت و فندک پیدا نکردم. دیگه داشتم ناامید می شدم که باز یه فکر دیگه به سرم زد و برگشتم تو سالن.

پسره هنوز غرق خواب بود... خوش به حالش من که نتونستم حتی یک ثانیه چشمام و رو هم بذارم. ولی اون فقط وسطا بلند شد و با

وجود اون هوای سرد کتتش و از تنش درآورد و دولاش کرد و انداخت زیر سرش و دوباره خوابید.

اگه یه روزی این ماجرا رو برای کسی تعریف می کردم و می گفتم کسی که باهام زندانی شده بود یه مرد جوون بود و از اول تا آخر گرفت خوابید بدون شک فکر می کرد که من دیوونه ام... یا دارم با این حرف برای خودم آبرو می خرم تا موضوع اصلی رو به زبون نیارم.

دیگه کسی به عقلش نمی رسید این آدم زیادی غیر عادی بود... هرچند که این غیر عادی بودن به نفع من تموم می شد و یه درد دیگه به دردام اضافه نمی کرد.

نمی دونم... شاید آدمایی که تو دور و برمون پر بودن و بعضی کارای قبیح و غیر اخلاقی رو جزو معمولی ترین و بی اهمیت ترین اتفاقات زندگی می دونستن غیر عادی بودن.. نه این آدم از خویش خرسند!

خیره به کتی که نصفش از لبه مبل آویزون بود رفتم سمتش و در حالیکه سعی می کردم کوچکترین سر و صدایی تولید نکنم دستم و تو جیبش سر دادم.

نمی دونم چرا.. ولی طبق حدس و گمانم از روی ظاهرش حس می کردم سیگاری باشه و بدون شک تو جیب کتتش یه فندک پیدا

میشه.. مگه اینکه بازم قرار بود غیر عادی بودن خودش و با دوری کامل و صد در صد از دخانیات نشون بده..

ولی به محض لمس کرد بدنه فلزی جسمی مکعبی لبخندی رو لبم نشست و به هوش و حدس بدون نقصم آفرین گفتم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم هنوز توی جیبش بود که با حس بوی عطرش از حرکت وایستاد... بی اختیار سرم و بهش نزدیک تر کردم و عمیق تر بو کشیدم. من این عطر و می شناختم...

عطری از برند کریستین دیور با بوی لیموی تازه و اون ته مه ها وقتی بوش حتی به حلق آدمم می رسید بوی چوب ازش به خوبی حس میشد.

این بوی خوش و محشر از همون روزی که تو مغازه عطر فروشی دنبال یه عطر خوب برای کادوی تولد بابام بودم تو ذهنم مونده بود و انقدر مست شدم که با وجود قیمت بالاش خریدمش.

بگذریم که بابام با شوخی کلی دعوام کرد که چرا انقدر بابت این عطر پول خرج کردم. منم با پروگری گفتم از پول تو جیبیای خودم بوده و بابام در جواب گفت پدرسوخته از فردا خودم باید جای خالیش و پر کنم که!

با یادآوری اون روزا و خاطرات خوبی که از کل کل های همیشگیم
با پدرم داشتم لبخندم جون گرفت. هرچند که اینبار رنگی از
دلتنگی و حسرت داشت.

تو فکر و خیالات خودم بودم و هنوز نه دستم و از جیبش بیرون
کشیده بودم و نه اون لبخند بیخودی از رو لبام محو شده بود که
نفهمیدم کی دستش و بالا آورد و مچ دستم و محکم تو دستش
گرفت و پیچوند...

انقدری که از درد به زانو افتادم و صدای ناله ام در اومد:

– آخخخخ.. ولم کن... دستمو شکون... دی... ولم کن!

سریع نیمخیز شد و چرخید سمتم... هوا دیگه انقدری روشن
شده بود که بتونم رگه های خون افتاده شناور تو سفیدی
چشماش و ببینم. مشخص بود که هنوز گیج خوابه و درکی از
شرایطش نداره... ولی نمی فهمیدم چرا آدمی که تازه از خواب
بیدار شده باید انقدر زورش زیاد باشه.

همچنان گیج و متحیر خیره صورتم بود که با مشت محکمی که به
پشت دستش کوبوندم به خودش اومد و سریع چفت انگشتاش و
از دور مچ له شده ام باز شد.

سریع یه کم ازش فاصله گرفتم و مشغول ماساژ مچ دستم شدم
که چیزی به خورد شدنش باقی نمونده بود. حس می کردم الآن

دیگه من باید طلبکار باشم به خاطر این بلایی که سر مچم آورد
ولی اون بود که با عصبانیت و صدای دورگه شده ای که ذهن
منحرفم بازم صفت جذاب و گیرا رو بهش داد گفت:

– بالا سر من چه غلطی می کردی؟

– درست صحبت کنید!

– تو مگه درست رفتار می کنی؟

– چی کار کردم مگه؟ خواب بودید اومدم یواشکی از تو جیبتون
فندک بردارم.

نگاهش به دستم کشیده شد و من مشتتم و باز کردم. چشمش که
به فندکش افتاد نفسش و با عصبانیت فوت کرد و غرید:

– از کجا فهمیدی تو جیب من فندک هست؟

سرم و انداختم پایین.. سر صبحی چرا بیست سوالی راه انداخته
بود؟ مردک بی اعصاب...

– حدس زدم باید سیگاری باشید!

– از کجا؟

دوباره اون یه درصد خشم ناچیز از صدایش و حالت نگاهش رفت
و خونسردانه حرف می زد. من بعید می دونستم این سوال ها فقط
برای رفع کنجکاوی باشه. مطمئن بودم که با جوابی که می خواستم

بدم آنی‌شی تر می‌شه... ولی خب دست خودم نبود که حین بلند شدنم و برگشتنم سمت آشپزخونه با همه حرصی که از درد مچ دستم داشتم گفتم:

– از بس بد اخلاق و گند دماغیدا!

دیگه واینستادم تا حرفی بزنه. یا سوالی بپرسه... همین الانشم باید خدا رو شکر می‌کردم که نپرسید چرا انقدر بهم نزدیک شده بودی و به عبارتی داشتی می‌رفتی تو حلقم. یا اون لبخند بی‌معنی رولبت چی می‌گفت چون دیگه واقعاً جوابی برای اینا نداشتم. هرچی کمتر باهاش دهن به دهن می‌داشتم بهتر بود.

از این آدم عصبی که حتی تو حالت شوکه و ترسیده اش هم زورش با زور خرس برابری می‌کنه باید ترسید و تا همیشه ازش دور موند.

با فن‌دک در‌دسر ساز توی دستم گاز و روشن کردم و کتری ای که با بدبختی از تو کابینت بالای گاز کشیدمش بیرون و پر آب کردم و گذاشتم روش.

همونجا هم وایستادم و دستای یخ زده ام و اطراف کتری نگه داشتم تا از حرارت و گرمایش تن کرخت شده ام جون بگیره. دیگه صدایی از سالن نمی‌اومد. انگار دوباره خوابش برده بود. اصلاً انتظار نداشتم آدمی مثل این که ثروت از سر و روش میبازه

و مطمئناً بالش زیر سرش از پر قو کمتر نمی تونه باشه تو همچین شرایط و همچین مبل سفتی خوابش ببره..

ولی از چشمش مشخص بود که خسته اس و کم خوابی داره. اینم یه پوئن مثبت دیگه به نفع من. چون اون موقع اعصاب خوردیش به خاطر نخوابیدنش مثل الآن سر من خالی می کرد.

نیم ساعتی تا آماده شدن چایی طول کشید و من خیلی سریع یه لیوان بزرگ و پر کردم و نشستم پشت میز کوچیک وسط آشپزخونه.

انقدر از سر دردم کلافه شده بودم که داغ داغ یه قلیش و خوردم و چشمام از سوزش زبونم محکم بسته شد و به محض باز کردنش با شبهه یه مرد قد بلند رو به رو شدم و برای چندمین بار از دیشب تا حالا صدای جیغم بلند شد.

چشمام که به نور کم آشپزخونه عادت کرد چشمای بی تفاوتش و که زیر ابرو های پرپشت و همیشه خدا درهمش قرار داشت و تشخیص دادم و با نفس عمیقی سعی کردم خودم و آروم کنم. واقعاً به خودم حق می دادم به خاطر این راه به راه ترسیدن هام.. آخه مگه چند بار همچین موقعیتی تو زندگی آدم پیش میاد؟ گیر افتادن تو یه شرکت با یه آدمی که هیچ شناختی ازش نداری و ممکنه هر لحظه یه کار غیر منتظره ازش سر بزنه که همه زندگی و آینده ات و به گند بکشه.

یه لیوان از آبچکون برداشت و با نهایت پررو بازی از چایی که زحمت دم کردنش و من کشیده بودم برای خودش ریخت.

پشتش بهم بود و نگاهم بی اختیار محو عضلات بازوش شد که از زیر تی شرت آستین کوتاهش بیرون زده بود. تو همون حال داشتی به این فکر می کردم الان که دیگه خوابشم تکمیل شده اگه خدای نکرده... زبونم لال... بخواد کاری کنه و خوی وحشیگریش و که به یقین میشد گفت تو نصف بیشتر مردا وجود داره رو نشون بده... من هیچ شانسی در برابر مهار قدرتش ندارم.

همونجا تو دلم نذر کردم که اگه سالم و سلامت از این در بیرون برم... تا امامزاده صالح پیاده برم و ده تا بسته نمک خیرات کنم و برگردم.

سرش زودتر از انتظارم به سمتم چرخید و نگاه خیره من که هنوز به بازو ها و بدن روی فرمش خیره بود و شکار کرد و خیلی سریع طرحی از پوزخند رو لبش شکل گرفت.

یعنی واقعاً فکر کرده بود که من عاشق و سینه چاک هیکلش شدم که چهار چشمی زل زدم بهش؟ اگه می فهمید تو ذهنم یه حیوون درنده و وحشی تصورش کردم چه حالی میشد؟

برای اینکه بیشتر از این به این فکرای مسخره اش پر و بال نده قبل از اینکه رو به روم پشت میز بشینه لیوان چاییم و برداشتم

و برگشتم تو سالن. هرچند دلیل اصلیم فکر و خیالاتم بود که می ترسیدم به واقعیت تبدیل بشه و اتفاقی که تحت هیچ شرایطی نباید می افتاد... بیفته!

*

ساعت از هفت گذشته بود ولی هنوز هیچ خبری از کسی نشده بود. بدبختی بزرگ بعدی این بود که نگهبان از کجا می خواست بفهمه که دو نفر این تو گیر افتادن؟ ما هم که هیچ راه ارتباطی ای باهاش نداشتیم. مگه اینکه خود صاحب شرکت یا معاون و کارکنانش بیان.

که همچین چیزی هم بعید بود... اونطور که دیشب فهمیده بودم گلباغ و مامورا برده بودن و لابد به کارکنا هم خبر دادن که امروز شرکت تعطیله دیگه.

پسره نیم ساعتی میشد که از آشپزخونه بیرون اومده بود و عین مرغ سر کنده داشت بال بال میزد و مدام جلوم رژه می رفت. دیگه از خونسردیش خبری نبود. حرفی هم نمی زد ولی انگار اونم فهمیده بود انتظارش برای بالا اومدن نگهبان بیخوده..

راه افتاد سمت پنجره سالن و برعکس من مثل آب خوردن بازش کرد و نگاهی به پایین انداخت... ولی حتی اگه نگهبانم اونجا می

دید نمی تونست از اون فاصله بهش بفهمونه که چه اتفاقی افتاده.

نگاه عصبی و به ساعت دور دستش دوخت و عصبی تر شد... هجوم برد سمت گوشیش و من تمام مدت داشتم با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم.

حالت هاش رفته رفته داشت غیر عادی تر میشد و من واقعاً درک نمی کردم وقتی شب تا صبح و با خونسردی دووم آورده چرا باید بیهو از این رو به اون رو بشه و مدام به ساعت زل بزنه.

دکمه وسط گوشیش و که فشار داد انگار تازه یادش افتاد که باطری خالی کرده و حتی اگه شارژرشم همراهش باشه برقی نیست که بزندش به شارژر.

حالا دیگه می تونستم به قطعیت بگم که از سر بدون موش داشت دود بلند میشد و با همون حالت ترسناکش اومد سمتم و دستش و به طرفم دراز کرد...

– گوشیت و بده من.

مات و مبهوت با لبای لرزون و نگاه هراسونم زل زدم بهش که توپید:

– یااا!

تو جام پریدم و کاملاً غیر ارادی بدون اینکه حس لجبازی تو وجودم باشه سریع گوشیم و گذاشتم کف دستش. با همه عصبانیتی که تو چهره اش حس می شد تعجبش و از کشویی و دکمه ای بودن گوشیم تشخیص دادم ولی چیزی به روش نیاورد و به سختی مشغول شماره گرفتن شد.

حتی خالی شدن باتری گوشیشم باعث خجالتزده شدن من شده بود به خاطر داشتن این گوشی که دیگه میشد توی موزه ازش نگهداری کرد به عنوان یه شی عتیقه!

گوشی و چسبوند دم گوشش... مخاطبش همون پسره سر خوش دیشبی بود!

– الو نریمان... همین الآن بلند شو بیا اینجا!

...

– واسه چی نداره! نگهبان اومده ولی نمی دونه ما اینجاایم. بلند شو بیا بهش بگو در این خراب شده رو باز کنه!

صدای اون طرف و نمی شنیدم ولی دیدم که چند لحظه مات و مبهوت به رو به روش خیره شد و با صدایی که لرزش پر از ترس و وحشت من و بیشتر می کرد غرید:

– تو شماره نگهبانی و دیشب برداشتی و حالا گرفتی خوابیدی؟

دستی از بالا تا پایین رو صورتش کشید و ولوم صداش هنوز بلند نبود.. فقط عصبی بود و پر غضب...

– همین الان زنگ بزن بهش بگو چه غلطی کرده. نریمان... وای به حالت... وای به حالت اگه یک دقیقه دیر برسم اونجا. زندگیت و سیاه می کنم. می دونی که این کار و می کنم پس سعی نکن واسه من ادای آدمای عاقل و سو استفاده گر و دربیاری! شنیدی چی گفتم؟

به محض تموم شدن جمله اش گوشیم و با بیشتری قدرتش پرت کرد توی دیوار و من هاچ و واچ با دهن نیمه باز مونده به گوشی نازنینم که کف زمین ترکیده و هر تیکه اش یه جا افتاده بود خیره شدم.

چیکار کرد؟ گوشی من و خورد کرد؟ به همین راحتی؟ گوشی موبایلی که با سلام و صلوات نگهش داشته بودم تا تو این وضعیت بی پولیم یه خرج رو دستم نذاره رو در عرض یه چشم به هم زدن پودر کرد؟

ولی کاش... کاش حداقل شرمنده میشد بابت این کارش... نه اینکه عین خیالشم نباشه و به راه رفتنش تو طول و عرض سالن ادامه بده. یعنی یه آدم چقدر می تونه خودخواه و مغرور و بی شخصیت باشه؟

چرا از بین اینهمه آدم توی دنیا فقط این باید به پست من می خورد؟ آدمی که هیچ کنترلی رو خشم و عصبانیتش نداره و برای خالی کردن خودش حتی به مال این و اونم آسیب می رسونه.

خیلی طول نکشید که صدای توقف آسانسور تو این طبقه به گوش رسید و من با اینکه هنوز از دیدن گوشی تیکه تیکه شده ام شوکه بودم بلند شدم و سریع کیفم و برداشتم و راه افتادم سمت لاشه بلااستفاده تنها وسیله ارتباطیم.

همون لحظه در باز شد و صدای پر بهت نگهبان به گوشم خورد:

– یا خدا! شما این تو بودید من در و قفل کردم؟

نگهبان بیچاره که روحشم از چیزی خبر نداشت خیلی سریع جوابش و از زبون نیش مار یارو گرفت...

– اگه اون گلباغ بی شرف و دیدی بهش بگو بابت این کارش دمار از روزگارش در میارم. تو هم برو خدات و شکر کن که عجله دارم وگرنه خوب می دونستم به خاطر غلط دیشبت چه بلایی سرت بیارم.

کت و گوشیش و برداشت و رفت بیرون منم سریع هرچی از گوشیم باقی مونده بود انداختم توی کیفم و دوییدم دنبالش..

نگهبان با دیدن من برای دومین بار شوکه شد و قبل از اینکه چیزی بگه سریع راه افتادم سمت آسانسوری که درش داشت بسته میشد.

انقدر اون لحظه برای کاری که می خواستم بکنم مصمم بودم که خودم و انداختم بین در و دردی که تو بازوم نشست و به جون خریدم.

حالا من بودم که با صورت قرمز شده از خشم و چشمای آتیشیم زل زدم بهش... در حالیکه اون یارو حالت های عصبیش دوباره داشت از بین می رفت و به همون موجود خونسرد و یخی و اعصاب خورد کن تبدیل میشد.

نگاه بی تفاوتش و ازم گرفت و زل زد به دکمه های آسانسور. انگار نه انگار که این وسط یه خسارت به من زده. با صدای بلند توپیدم:

– زدن و شکوندن و خورد کردن و بعدشم در رفتن خیلی راحتی نه؟

مردمک چشمش و به سمتم چرخوند و هیچی نگفت ولی خوب می فهمیدم که با نگاهش داشت می گفت که تو دیگه چی میگی این وسط..

دستم و چند بار جلوی صورتش تکون دادم و توپیدم:

– با شمام جناب... خوابی هنوز؟

عجیب بود ولی عصبانیتتم جراتم و بیشتر کرده بود. هر چند که دیگه تو یه شرکت در بسته باهاش تنها نبودم که بخوام محافظه کارانه عمل کنم. الآن دیگه راحت می تونستم دق و دلی چند ساعت گذشته ام و به خصوص این حرکت آخرش و سرش خالی کنم.

با توقف آسانسور برای چندمین بار من و نادیده گرفت و کوچکتترین واکنشی به حرفام نشون نداد. پشت دست چپش و گذاشت رو بازوم و من و هل داد که از سر راهش کنار برم و با قدم های بلند دور شد.

با اینکه می تونستم ساعت ها به خاطر این رفتارهای غیر معمولش به یه گوشه زل بزنم و لام تا کام حرف نزنم ولی الآن وقت تعجب و حیرتزدگی نبود. من دیگه هیچ دسترسی ای به این آدم بی نزاکت و مغرور نداشتم و باید هر طور شده حقم و می گرفتم.

با اینکه دیگه اون آدمی نبودم که گم شدن و خراب شدن وسیله هام اهمیتی برام نداشته باشه و چند ساعت بعد جاشون و با مدل جدیدترش پر کنم. ولی هدفم هم گرفتن پول خسارتم نبود. فقط می خواستم حتی شده به زور از زیر زبونش یه معذرت خواهی بشنوم برای ترمیم غرور خورده شده مثل گوشه بینوام... همین!

از لابی خالی ساختمون سو استفاده کردم و همونطور که دنبالش
راه افتاده بودم با صدای بلند گفتم:

– هی آقا با شمام...

دیدم که قدم هاش آروم شد و سرش و با کلافگی به سمت بالا
گرفت... با جدیت تا چند قدمیش رفتم که بالاخره با مکث و تاخیر
برگشت سمتم.

بازم بدون حرف منتظر و ایستاد تا بفهمه حرف حسابم چیه و من با
عصبانیتی که لحظه به لحظه با دیدن حرکات و رفتارش بیشتر
میشد طوری که به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

– همینطوری سرتون و انداختید پایین دارید می رید؟ انگار نه
انگار که... زدید گوشی من و داغون کردید. چرا فکر می کنید
همه زیر دستتون و شما... هر جور که دلتون می خواد می تونید
باهاشون رفتار کنید؟ به خدا که خیلی نوبرید.. حداقل یه معذرت
خواهی که می تونید...

انقدر حواسم به حرفایی که به زبون می آوردم بود که اصلاً
نفهمیدم کی از تو جیبش کیف پولش و درآورد و کی از توش
چندتا اسکناس و تراول بیرون کشید...

فقط یه لحظه دیدم وسط حرفم دستش به سمتم پرت شد و دسته چند تایی پولاً کوبیده شد تخت سینه ام و رو هوا به پرواز دراومد تا همه اشون دونه دونه کف زمین افتادن.

نگاه ناباورم و از اسکناس های کف زمین گرفتم و زل زدم بهش که با بی قیدی داشت از در ساختمون بیرون می رفت و حتی دیگه برنگشت تا یه نیم نگاهی بهم بندازه.

من آلمان نبودم اگه این کار پر از تحقیر و بی ادبیش و بی جواب بذارم. جوابشم درست همین لحظه می دادم... چون دیگه محال بود که دستم بهش برسه. همینم خیالم و راحت می کرد که دیگه نمی بینمش چشمم به ریخت نحسش نمی افته تا بخوام از چشم تو چشم شدن باهاش معذب و شرمنده بشم.

شرمندگی اصلی مال اون بود که با نهایت بی شعوری به سمت من پول پرت می کنه انگار که داره به یه گدای سر خیابون صدقه میده.

با دستایی که کاملاً به لرزه افتاده بود پولاً رو از رو زمین جمع کردم و به حالت دوپیدن از اون ساختمون نفرین شده زدم بیرون.

راه داشت که برای کنترل حالت های عصبیم و تنگی نفسم از اسپری ام استفاده کنم ولی با دیدنش که داشت سوار یه ماشین

به شدت مدل بالا و لاجوردی رنگ میشد خون دوباره به صورتم
هجوم آورد و به قدم هام برای رسیدن بهش سرعت دادم.
همینکه ماشین و از تو پارک درآورد و خواست با سرعت برونه من
و وسط کوچه دید و سریع زد رو ترمز. حالا اون متعجب و ناباور
بهم زل زده بود و من عصبی و پر خشم.

از این بهتش استفاده کردم و قبل از اینکه پیاده بشه رو زانو هام
نشستم... چاقوی ضامن داری که همیشه و همه جا تو کیفم بود و
درآوردم و تو یه چشم به هم زدن درست مثل پرتاب گوشیم
توسط خودش چاقو رو فرو کردم تو چرخ جلویی ماشینش و با
سرعتی که برای خودمم باورنکردنی بود همین بلا رو سر لاستیک
سمت مقابل هم آوردم.

با همون سرعت رفتم سراغ لاستیکای عقبی.. انگار از نشست
کردن قسمت جلویی ماشین تازه فهمیده بود که دارم یه کارایی
می کنم که پیاده شد ولی من قبل از اینکه چشمم به چهره صد در
صد قرمز شده اش بیفته چاقویی که همین چند وقته پیش دادم
حسابی تیزش کنن و تو لاستیک های عقبی هم فرو کردم و سر پا
وایستادم.

اون لحظه هیچی جلوی چشمم نبود به جز پرتاب گوشیم توی دیوار
و پرت شدن اون اسکناس ها سمت منی که فقط دلم یه معذرت
خواهی می خواست.

کاش می فهمید شکستن و خورد کردن غرور دختری که یه روزی
خودش منبع غرور و عزت نفس بوده می تونه چه به روزش
بیاره...

هرچند که با این کارم... خودم کامل بهش فهموندم تا اگه یه بار
دیگه تو همچین موقعیتی گیر افتاد دیگه این کار و تکرار نکنه.
نگاهش بر خلاف انتظارم نه عصبی شد و نه آتیشی... دیگه
خونسرد و بی تفاوت هم نبود.. فقط مات مونده بود و با بهت و
ناباوری زل زده بود بهم. انگار تو یه استخر آب یخ فرو رفته بود و
همه اعضای بدنش از کار افتاده بود. شایدم هیچ جوره به ذهنش
نمی رسید که من چرا باید همچین کاری بکنم...

هرچند که حقم داشت. تو خیال خودش لابد بهم لطف کرده بود که
پول خرید گوشی جدیدم بهم داده بود تا خسارتش و جبران کنه.
ولی باید می فهمید غرور و شخصیت آدم ها رو نمی تونه با پول
خرید و فروش کنه و من آدمی نیستم که با دیدن چند تا اسکناس
و تراول تا نخورده حتی تو اوج نیازم آب از لب و لوچه ام آویزون
بشه.

من آلما بودم... آلما سرخی... زخم می زدم به هرکسی که می
خواست روح و روان و غرور من و زخمی کنه. کاری که تا الان از
پسش برآمده بودم.

همونطوری که هیچ کدوم چشم از همدیگه بر نمی داشتیم
ماشینش و دور زدم و درست رو به روش و ایستادم. نگاه مات
مونده اونم با من چرخید و من فقط یه لحظه با دیدن پلک چپش که
مدام می پرید و رگ به شدت برآمده وسط پیشونیش که نبضش
کاملاً قابل تشخیص بود ترسیدم...

حالتاش یه جوری شده بود که انگار داشت سخته می کرد. ولی
محال بود آدمی با همچین تیپ و رخت و لباس و ماشین به خاطر
پاره پوره شدن چهار تا لاستیک ماشین سخته کنه.

با این حال خودم و نباختم و دسته پولایی که از کف زمین جمع
کردم و از تو کیفم درآوردم...

– ببخشید که به ماشینتون خسارت زدم.

هم صدام می لرزید هم دستام... حتی نفس هامم باهام یاری نمی
کرد و داشت ته می کشید و من با خواهش و التماس از شون
خواستم که یه کم بیشتر باهام راه بیان تا این چند دقیقه تموم
بشه.

با همون دستای لرزون دسته پولا رو زیر برف پاک کن ماشینش
گذاشتم و ادامه دادم:

- چیزی که عوض داره گله نداره. ولی باز جای شکرش باقیه که من بلام معذرت خواهی کنم و انقدری هم بی فرهنگ نیستم که پول خسارتتون و به طرفتون پرت کنم.

چند قدم عقب عقب رفتم و خیره به صورتش که حالا حس می کردم رنگ پریده اس و دونه های عرق روی پیشونیش نشسته تیر آخرم و به سمتش پرت کردم.

- کاش میشد بگم از آشناییتون خوشحال شدم. ولی آشنایی با یه آدم خود بزرگ بینی مثل شما حتی برای چند ساعت... می تونه یکی از بدترین اتفاقات زندگی هرکسی باشه. الان فقط خوشحالیم از اینکه که دیگه این چند ساعت تکرار نمیشه... با اجازه!

گفتم و روم و برگردوندم و با قدم های بلند دور شدم. هرچقدر گوشام و تیز کردم صدای قدم هاش که بخواد دنبالم راه بی افته رو نشنیدم.

با اون ماشین فلج شده اشم که دیگه محاله بتونه یه متر برونه... چه برسه به اینکه بخواد دنبالم بیاد یا آدرس و یاد بگیره و بعداً برام دردرس بشه.

تنها چیزی که به نظرم زیادی غیر معمول و پیش بینی نشده بود... این سکوت ممتد و عجیب غریبش بود. با چیزی که تو چند ساعت گذشته ازش دیده بودم انتظار داشتم وقتی این حرکتم و دید با

همون جدیتش من و بشونه سر جام و حتی روم دست بلند کنه به خاطر آسیب زدن به ماشین شکل عروسکش...

ولی هیچی نگفت جز همون نگاه خیره و پر از حرفش... هرچند که من هیچی از حرف نگاهش نفهمیدم و آرزو می کردم که هیچ وقت هم موقعیتی پیش نیاد که بفهمم.

دیگه باید همه این اتفاقات و از ذهنم پاک می کردم... همینکه سالم از اون شرکت در اومدم جای شکر داشت و باید یه روزی رو برای ادا کردن نذرم اختصاص می دادم و تا امامزاده صالح پیاده می رفتم.

هرچند که نگرانی اصلیم هنوز برطرف نشده بود و تا وقتی به خونه می رسیدم ادامه داشت.

*

با یه دستم گوشه شالم و محکم رو دهن و بینیم نگه داشته بودم و با اونیکی کلید و توی قفل در می چرخوندم. بوی فاضلابی که تو کوچه پیچیده بود داشت حالم و بهم میزد و می خواستم سریع خودم و به خونه برسونم..

ولی همینکه پام و تو خونه گذاشتم و خواستم یه نفس راحت بکشم.. بویی به مراتب بدتر از بوی کوچه مشامم و پر کرد و اینبار دیگه جایی نبود که بخوام برای گرفتن اکسیژن بهش پناه ببرم.

سکوت خونه نشون می داد که آدم اضافه ای اینجا نیست و من با درموندگی و پاهایی که کاملاً رو زمین کشیده می شدن راه افتادم سمت تختی که با صاحب همیشگیش گوشه هال کوچیک خونه نقلی جدیدم قرار داشت.

تو نگاهم هیچی به جز شرمندگی نبود و وقتی بالا سرش رسیدم و چشمای باز و پر از خوابش و دیدم شرمندگیم به مراتب بیشتر شد.

خوب می فهمیدم که تا صبح نخوابیده و به احتمال زیاد منتظر من مونده. ولی من چیکار می تونستم بکنم برای از بین بردن نگرانیش؟

کاش می تونست حداقل برای لمس صفحه یه گوشی دستشو تکون بده تا بتونم بهش زنگ بزنم. گرچه بازم فقط باید شنونده باشه و با این حالت حرف زدنش اکثراً ترجیح میده که حرف نزنه... ولی خب بهتر از این بی خبری بود.

در حالیکه تو اون حوالی دیگه واقعاً هوایی برای نفس کشیدن نبود قبل از اینکه چیزی بپرسه پر درد زمزمه کردم:

– ببخشید... شب.. شب خونه آزاده موندم. نشد که... نشد که بهت خبر بدم!

چشماش و پر آرامش رو هم گذاشت و تو لغتنامه ای که از حرکات جزئی و محدودش برای خودم درست کردم می دونستم که با همین پلک رو هم گذاشتن دیگه نگرانیش پر کشیده و خیالش راحت شده.

ولی وقتی نگاهش به سمت شلوار خیسش کشیده شد اینبار اون بود که شرمنده شد و چشماش و محکم بست تا نگاه درمونده و بیچاره من و نبینه.

دیگه چاره ای نبود... باید باهاش کنار می اومدم. حتی فکر کردن به اینکه شب تا صبح تو همچین وضعیتی گیر افتاده بود عذاب وجدانم و چند برابر می کرد و دیگه نمی تونستم به خودم اجازه بدم که بیشتر از این باعث اذیت و آزارش بشم.

راه افتادم سمت یه دونه اتاق شیش متری خونه و لباسام و با یه دست بولیز شلوار راحتی عوض کردم. انقدر نفسم و توی کوچه و کنار تختش حبس کرده بودم که سینه ام می سوخت و برای اینکه بتونم چند ساعت بعدی و پر عذاب و تحمل کنم چند پاف از اسپری ام و تو ریه هام خالی کردم.

رفتم تو آشپزخونه و یه ماسک به صورتم زدم و دوتا دستکش یه بار مصرف پوشیدم. با اینکه تو این شیش ماهی که از زندگی جدیدم می گذشت هیچوقت تا حالا همچین اتفاقی نیفتاده بود و

همیشه جلوش و می گرفتم ولی خب پیش بینی یه همچین روزی
رو می کردم که این وسایل و خریده بودم.

فقط امیدوار بودم با دیدنشون ناراحت نشه و بیشتر احساس
شرمندگی نکنه چون واقعاً دست خودم نبود. تا الآن خیلی خودم و
کنترل کرده بودم که بالا نیارم و تازه اینجا بود که فهمیدم چقدر
بزرگتر و پخته تر شدم. وگرنه اگه همون آلمای یکی دو سال پیش
بودم... حتی دم مرگم هم حاضر نمی شدم همچین کاری انجام
بدم.

*

سخت بود... خیلی سخت بود... انقدری که دلم می خواست داد
بزนม «من نمی تونم» حتی حاضر بودم زنگ بزนม به پدرش که بیاد
و این کار و انجام بده...

حتی خودشم چند بار با زبونی که به سختی تو دهنش می چرخوند
و صدایی که نا مفهوم و شل و بی جون بود خواهش کرد که ادامه
ندم.. ولی به زور جلوی خودم و گرفتم و به هر جون کندن که
بود با وجود عوق زدن های متوالیم انجامش دادم.

شاید سخت تر از تحمل اون وضعیت کثیف و بدبو تا زمان تعویض
لباسا و تمیز شدنش... تحمل نگاه های پر از غصه اردلان بود که
داشت اذیتم می کرد.

نگاه هایی که بارها و بارها از همون اولین روز... وقتی که به صورتم خیره میشد حسشون می کردم و همین نگاه ها باعث شد نفرتی که نسبت به پدرش داشتم و دارم در برابر اردلان از بین بره و باهاش احساس راحتی بیشتری داشته باشم.

انقدری که پیش خودم به یقین برسم که جزو یکی از بهترین و پاک ترین آدمای روی کره زمین و حسرت بخورم که چرا قبل از گرفتار شدنش توی این شرایط باهاش آشنا نشدم. بدون شک بهترین گزینه ای بود که هر دختری برای زندگی و ازدواج می تونست داشته باشه.

تو این وضعیت اسف بار و طوفانی که در عرض یک سال زندگیمون و کن فیکون کرد... شاید تنها دلخوشی این روزام داشتن همچین سنگ صبوری بود که حرفام و با جون و دل گوش می کرد و هر جا که لازم میشد با همه کم توانیش توی حرف زدن دلداریم می داد.

ولی خب... این زندگی ای نبود که من بتونم بیشتر از یه تایمی تحملش کنم و مطمئناً خیلی زود خسته می شدم. تا الانم فقط از سر دلسوزی بود که هیچی نمی گفتم و پیشش آه و ناله نمی کردم..

امیدم به اینکه هرچه زودتر خلاص شم از این وضعیت.. برای همین به یه کاری که حداقل ماهی دو میلیون تومن تهش برام بمونه احتیاج داشتم.

بعد از تموم شدن کارهام که حدوداً دو ساعت طول کشید یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه. برای نهار سوپ بار گذاشتم و مشغول دود کردن اسپند شدم. دودش برای من یه جورایی سم بود ولی حداقل اینهمه آلودگی و بوی بد و از هوای خونه دور می کرد.

تو همون حال یاد اتفاقات دیشب تا همین چند ساعت پیش افتادم و صحنه به صحنه اش مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد.

انقدر درگیر سر و سامون دادن به وضعیت خونه بودم که به کل یادم رفته بود چه اتفاق عجیب و غیر منتظره ای برام افتاده بود. ولی هرچی که بود انگار قابل تحمل تر از این شرایط بود. اصلاً از کجا معلوم.. شاید بهتر بود نیمه پر لیوان و نگاه کنم.. شاید خدا از قصد این کار و کرد که واسه یه شب تا صبحم که شده وسط زندگی پر از نکبتم که داشت من و به سمت افسردگی می کشوند یه زنگ تفریح و هیجان ایجاد کنه و یه جورایی بهم حال بده.

زنگ تفریحی که به خورد شدن گوشی نازنینم منجر شد. خدا باعث و بانیش و لعنت کنه. نخواستم خدا جون... هیجان نخواستم. من به همین زندگی پر از بدبختی قانع ام... البته فعلاً!

با یادآوری دوباره ضرر مالی بدی که بهم خورده بود راه افتادم
سمت اتاق و گوشی تیکه تیکه شده ام و از تو کیفم درآوردم و
رفتم تو هال.

لبه تخت اردلان نشستم و همونطور که سیمکارتم و از توش
درمیاوردم با لبای آویزون شده گفتم:

– ببین تو رو خدا... گوشیم... گوشیم از دستم افتاد خورد خاک
شیر شد.

برنگشتم نگاهش کنم ولی حس می کردم که نگاه اون خیره منه و
وقتی صدام زد تازه فهمیدم که خیرگیش بی دلیل نیست و کارم
داره.

روم و به سمتش برگردوندم و با دیدن یه تیکه از موی سرش که
رو هوا مونده بود دستم و تو موهای پر پشت و خرماپیش فرو
کردم و حین صاف کردنش گفتم:

– جانم؟

مثل همیشه با شنیدن این تک کلمه لباش به لبخند باز شد. مرد
سی و خورده ای ساله ای که به وقتش مثل هر کس دیگه ای می
تونست بچه باشه و ذوق کنه!

لباش و باز کرد و بعد از چند ثانیه ای صدایی برای حرف زدن از
خودش درآورد. چشمام و ریز کردم و سرم و بهش نزدیک تر

کردم که بفهمم چی می‌گه و احتیاجی به تکرار دوباره نباشه که
خوشبختانه شنیدم:

– تو... کمدم... یه... یه جعبه اس.

– تو کمدت یه جعبه اس. خب؟

– توش... توش... یه... یه گوشیه.

– آهان توش یه گوشیه؟

– برش... برش دار!

با چشمای گرد شده بهش خیره شدم. خودش که مسلماً نمی
تونست در حال حاضر از گوشی استفاده کنه. پس لابد منظورش
این بود که من ازش استفاده کنم.

با شوق و ذوق دستام و بهم کوبیدم و گفتم:

– واقعاً؟ یعنی مال من باشه؟

چشماش و رو هم گذاشت و با لذت به این ذوق و شوق بچگانه ام
خیره شد. واقعاً عزا گرفته بودم برای جور کردن پول گوشی جدید
و این می‌تونست بهترین خبری باشه که تو این روز نحس و
مزخرف شنیدم.

با سرعت رفتم سراغ کمدش و از تو جعبه ای که گفته بود گوشه
ساده و بدون امکاناتی که تقریباً هم رده گوشه مرحوم شده خودم
بود و درآوردم.

البته از حق نگذریم هم مدلش بالا تر بود و هم تمیز تر از گوشه
خودم بود. دلم گرفت با فکر کردن به اینکه لابد تازه این گوشه
رو خریده بود و هنوز انقدری ارزش استفاده نکرده بود که اون
اتفاق برایش افتاد. چقدر راحت زندگی آدما تو یه چشم بهم زدن
زیر و رو میشه.

مثل زندگی بابام... مثل زندگی مامانم... مثل زندگی اردلان... یا
شاید مثل زندگی خودم.

بعد از کلی تشکر از اردلان به خاطر این حواس جمعش..
سیمکارتم و تو گوشه جدید انداختم و رفتم تو آشپزخونه که به
آزاده زنگ بزنم.

آشپزخونه محلی بود که بیشتر از اتاق خوابم باهاش احساس
راحتی می کردم. چون یه گوشه ای از خونه بود که نسبت به اتاق
خواب دور تر از هال و تخت اردلان بود و صدام هیچ جوره به
گوشش نمی رسید و اینجوری راحت تر می تونستم با آزاده درباره
اش حرف بزنم و درد دل کنم.
اینبار خیلی سریع جواب داد:

– سلام عشقم خوبی؟ کجایی تو؟

– من باید بگم کجام یا تو؟

– من یه دیشب جواب ندادم دیگه. ولی از صبح هرچی زنگ می زنه خاموشه گوشیت.

دستی به پیشونیم کشیدم و نفسم و پر حرص فوت کردم.

– هیچی بابا... شب تا صبح یه جا گیر افتاده بودم که نتونستم پیام خونه. گوشیمم یه احمق عوضی زد شکوند. بعدشم اومدم خونه دیدم همه جا رو بوی گند برداشته..

با بغض و درموندگی ادامه دادم:

– آزاده نمی دونی با چه حالی تمیزش کردم و به همه چی سر و سامون دادم. احساس می کنم... احساس می کنم هنوز دستام بو میده. به زور خودم و جلوش کنترل می کنم که چیزی نفهمه و خجالت نکشه.

صداش با تاخیر به گوشم رسید و وقتی حرف زد حس کردم اونم بغض داره..

– الهی من برات بمیرم. آخه تو چرا باید کارای اون و انجام بدی؟ هیچ کس و کاری نداره اینجور موقع ها زنگ بزنی بیان جمع و جورش کنن؟ آخه این که نشد زندگی.

– نه بابا... بدبخت کی و داره؟ یه بابای بی غیرت داره که سالی به دوازده ماه نمیداد بهش سر بزنه. از بقیه چه انتظاری میشه داشت؟ تازه همینجوریش پیش من هزار بار سرخ و سفید میشه طفلک... دیگه ببین یکی دیگه بیاد و با کلی ایش و پیف کاراش و بکنه که چیزی ازش نمی مونه. البته اون دوست صمیمیش بود.. محسن.. اون بعضی وقتا میاد بهش سر میزنه. ولی نه من دلم می خواد بهش بگم اینجور کارای اردلان و انجام بده.. نه خود اردلان راضی میشه. این یکی دو روزم که اصلاً تهران نیست!

– نمی دونم والا... ولی خدایی انصاف نیست که تو از این سن درگیر این کارا بشی. اونم برای یه غریبه.

– اولاً که همیشگی نیست.. تقصیر خودم بود.. وگرنه تو شرایط عادی کمکش می کنم بره دستشویی و اونجا کارشو می کنه. طفلی در طول روز یکی دو بارم بیشتر دستشویی نمی ره. اصلاً چیزی نمی خوره که.. بعدشم.. غریبه نیست آزاده... دوستمه. مرهم در دامه... تو شناسنامه هم که... شوهرمه!

– آره ولی شوهری که هیچ وقت نمی تونه نقش یه شوهر واقعی رو برات بازی کنه. یه تیکه گوشت بی حرکتی که فقط چشمش و بعضی وقتا هم زبانش تکون می خوره. این آدم چه زندگی ای می خواد برات بسازه؟ همون دستشویی بردنشم برای تو عذابه.. می دونی پس فردا چی به روز کمرت میاد. از اول جوونی دیسکت می

زنه بیرون حالا خر بیار و باقالی بار کن. با اینکه مریضه و لاغر شده ولی بالاخره مرده... جا به جا کردنش برای یه دختر سخته.. اون بابای کنس گداهش یعنی نداره که یه پرستار مرد براش بگیره تا حداقل اینجور کارا رو انجام بده؟

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

– دلت خوشه ها! بابائے با یه تیر شصت تا نشون زد که یه وقت یه قرون از پولایی که تو بالشش قایم کرده کم نشه. من و به چشم یه کلفت بی حیره و مواجب می بینه که وظیفه دارم کارای پسرش و تمام کمال انجام بدم... دیگه چرا برای یه پرستار دست به جیب بشه؟

– خدا ایشالا به زمین گرم بزنتش... مرتیکه هرزه لاشی رو! حرص پشت حرفاش منو به خنده انداخت ولی هیچ حال و حوصله ای برای خندیدنم نداشتتم. فکر اینکه ته این ماجرا قراره به کجا کشیده بشه من و به پوچی می رسوند.

– حالا اینا رو ولش کن. نشینی زانوی غم بغل بگیریا. درست میشه من مطمئنم. بگو ببینم دیشب کجا بودی که نتونستی بری خونه؟ گوشیت و کی شکوند؟

با یادآوری دوباره رفتارهای اون آدم عصبی و بی تعادل.. نفس عمیقم و از بینی بیرون فرستادم و همینکه اومدم ماجرا رو برای آزاده تعریف کنم صدای زنگ آیفون بلند شد.

کسی معمولاً زنگ این خونه رو نمی زد... جز همین آدم شوم و بدقدمی که مثل همیشه طلبکار بود و دستش و از روی زنگ بد صدای این خونه بر نمی داشت تا وقتی که در و باز نمی کردم. چشمام و محکم بستم و با استرسی که از تصور اتفاق چند دقیقه بعد به جونم افتاده بود سریع گفتم:

– آزی من بهت زنگ می زنم فعلاً!

گوشی و قطع کردم و دویدم سمت هال و دکمه آیفون و زدم. سرم و چرخوندم و نگاه پر استرسی به اردلان انداختم. اونم دست کمی از من نداشت و کاملاً ترسیده داشت نگاهم می کرد.

فهمیده بود که پشت در کسی نمی تونه باشه جز پدرش که همیشه می اومد تا زخم بزنه... نه که مرهم زخمای همیشگی بشه.

دویدم رفتم تو اتاق و یه شال سرم کردم. با وجود محرم بودن اون آدم.. هیچ وقت رفتاری ازش ندیدم که بشه روش به عنوان یه آدم محرم.. یه پدر شوهر... یه حامی نگاه کرد.

از نظر من انقدری غریبه بود که باید جلوش خودم و می پوشوندم.
چون حتی چند بار به وضوح هرز رفتن نگاهش و حس کرده بودم
و به خاطر زبون کوتاهم چیزی به روم نیاورده بودم.

اینبار با مشت به جون در حال افتاده بود و عجیب بود که با
کلیداش در و باز نمی کرد. انگار که می خواست به قدر کافی رعب
و وحشت ایجاد کنه و الحق که تو این کار موفق بود.

دست لرزونم که رو دستگیره نشست با یه فشار کوچیک در چهار
طاق باز شد و کوبیده شد به دیوار.. نگاهم از کفشای کثیفش که
درنیاورده بود و همونجوری داشت می اومد تو.. لباسای کهنه و
درب و داغون تنش که بوی گند می داد به صورت همیشه خدا
اصلاح نکرده و چشمای کاسه خونش افتاد و با ترس چند قدم
عقب عقب رفتم.

اونم دنبالم اومد و عین یه ببر تیر خورده و زیر بارون مونده
غرید:

– دیشب کدوم قبرستونی بودی که هرچی زنگ زدم خونه جواب
ندادی هان؟

وای... وای! خدا یا... اینهمه بدشانسی همه اش برای یه نفر...
طبیعیه؟ آدمی که هر دو ماه یه بار به زور زنگ می زد و برای رفع
تکلیفم که شده یه حالی از پسرش می پرسید درست باید همون
شبی که من خونه نبودم زنگ میزد و مچ من و می گرفت؟

حتی به گوشیمم زنگ نزده بود تا بپرسه کجام. مستقیم اومده بود
خونه تا ازم حساب پس بگیره. خدا خودش به خیر بگذرونه..

– پسر من و تو خونه ول می کنی و بلند میشی میری یللی تللی؟
آرهههه؟ میری پسر بازی می کنی؟

دلَم می خواست داد بزَنَم و بگم کدوم پسر؟ همون پسری که از
لحظه اومدنِت حتی برنگشتی نگاهش کنی؟ حتی برات مهم نیست
بفهمی زنده اس یا مرده؟ حالا انقدر برات عزیز شده که به
خاطرش داری من و به صلابه می کشی؟ ولی حیف که زبونم پیش
این آدم از همه کوتاه تر بود.

– بنال بگو کجا بودی تا اون روی سگم بالا نیومده..

اون روی سگ! دقیقاً داشت از کدوم رو حرف میزد که درصد سگ
بودنش از اینی که داشتم می دیدم بیشتر میشد. اصلاً مگه
همچین رویی هم وجود داشت؟ این آدم همه چیز و به نهایت
خودش رسونده بود.

عقلم هنوز پیامی برای گفتن یه جواب قانع کننده به زبونم نداده
بود که ضربه محکم دستش رو صورتم نشست و من به سمت
راستم یعنی درست جایی که تخت اردلان بود پرت شدم.

مثل آدمی که دنبال یه حامی می گشت در برابر این پست فطرت
خودم و به تخت چسبوندم و ملافه تختش و تو مشتم گرفتم و

چشمام و محکم بستم که صدای پر از ضعف و ناتوانی تنها منجی
اون لحظه ام به گوش رسید. تو همون حال هم سعی می کرد داد
بزنه:

– نزنش... عوضی!

صدای قهقهه چندش آور و ترسناک فیروز بلند شد و رو به پسری
که تا الآن داشت سنگش و به سینه میزد و به خاطر تنها بودنش
دست رو من بلند کرده بود گفت:

– چیه؟ تو هم خامت کرده؟ با چهار تا ناز و عشوه خرکیش عاشق
چشم و ابروش شدی؟ طاقت اوف شدنش و نداری؟ بدبخت بی
غیرت... این سلیطه ننه خراب داره از علیل بودن تو واسه کیف و
حال خودش استفاده می کنه.. انقدر الاغی که نمی فهمی؟

اینبار دیگه خونم به جوش اومد و تتونستم ساکت بمونم. حرفایی
که چپ و راست بارم می کرد برام عادی شده بود. ولی نمی
تونستم بذارم به اردلانی که توان دفاع از خودش و نداشت
حرفی بزنه که لیاقت خودش بود.

از جام بلند شدم و سعی کردم بغضم و تو همون مرحله پر شدن
کاسه چشمم نگه دارم. نگاه پر از نفرتش که به سمت من کشیده
شد غریدم:

- چیزی که خودت لایقش و به اردلان نسبت نده. بی غیرت اون نیست... تویی که به خاطر آرامش و راحتی زن صیغه ای پونزده ساله ات پسرت و تا جایی که تونستی از خودت دور کردی که یه وقت حتی اتفاقی هم چشمت بهش نیفته. بی غیرت تویی که هر چند وقت یه بار اونم فقط برای اینکه عقده هات و خالی کنی.. میای هوار میشی رو زندگیش و به جای اینکه باری از رو دوشش برداری خودت میشی یه بار روی دوشش و یه نمک روی زخمش. با نهایت بیشعوری و بی فرهنگی زبونش و بین دوتا لبش گذاشت و صدای بدی از خودش درآورد و به دنبالش دوباره غش غش خندید.

هرچقدر بهش نگاه می کردم به نتیجه نمی رسیدم که بابام چرا باید با همچین آدم معلوم الحال و مزخرفی حشر و نشر داشته باشه که حالا آتیشش به دامن من و زندگیم بی افته.

- نه! زبون مبون درآوردی.. تا چند وقت پیش موش بودی. غلط کردم و گه خوردم از دهنتم نمی افتاد. یادت رفته؟ حاضر بودی عن و گه های توی توالت خونه ام و تمیز کنی تا رضایت بدم؟ لی لی به لالات گذاشتم خر برت داشته که آدمی و حرف زدن حالیه؟

شکم گنده و بی ریختش و خاروند و با خنده ای که هنوز کنج لبش بود و جای خالی دندون نیشش و به رخ می کشید ادامه داد:

– انگاری یادت رفته فقط کافیه اراده کنم تا کله گنده بابای بدبختت بره بالا دار. الآنم با این زبون درازی هات بدجوری دارم وسوسه میشما! بعداً نگی نگفتی.

کاش خدا هیچ وقت اجازه نده که یه بچه ای سر پدر و مادرش تهدید بشه. منی که دردش و دارم با بند بند وجودم می کشم می دونم که خیلی کمرشکنه. انقدری که دلت می خواد همونجا زمین دهن باز کنه و تو رو برای همیشه تو خودش دفن کنه تا دیگه نه چیزی بشنوی نه ببینی.

دستام و مشت کردم و یه قدم بلند به سمتش برداشتم. اینبار بدون اینکه اهمیتی به ناراحتی اردلانی بدم که با صداهای نامفهوم می خواست شدت عصیانیتش از حرفای باباش و نشون بده.. توپیدم:

– تو حق همچین کاری و نداری. من الآن واسه همین اینجام. واسه همین شدم زن و پرستار پسرت... که از خیر قصاص بابام بگذری. مرد باش و پای حرفی که زدی وایستا!

– اینکه درست... حرف زدم پاشم وایمیسم. ولی مادمازل... اگه خاطرت باشه اینم گفتم که باید تو همین مدت به فکر جور کردن پول دیه هم باشی. نه اینکه شیش ماه بگذره و یه پاپاسی هم کف دست ما نذاری و تازه از خونه مجردی که توش چتر شدی به نفع خودت و عشق و حالت سو استفاده کنی. بلند شی بری به کثافت

کاری هات برسی و تهش به ریش من بخندی که چی... فیروز که کاری به کار من نداره.. پسرشم که عین یه تیکه گوشت این وسط افتاده و زبون لال شده اشم که درست و حسابی نمی چرخه که به باباش راپورت بده پس هر گهی دلم می خواد می خورم و یه آبم روش . نخیر.. از این خبرا نیست...

در حالیکه همه تنم به نبض افتاده بود و دستا و زانوهام داشت از خشم می لرزید زل زده بودم بهش و گفتم:

– تو که نصف بیشتر پول دیه رو همون اول گرفتی. باقیمش جور می کنم و بهت میدم.

– دیگه کی؟ وقتی افتادم یه گوشه و این چندرغاز دیگه به هیچ دردم نخورد؟ همینکه گذاشتم پول دیه رو قسط بندی کنی و خورد خورد بدی برو کلاهدت و بنداز هوا. ولی دیگه من و خر فرض نکن و خیال نکن تا قیام قیامت فرصت داری واسه تسویه..

سرش و بهم نزدیک کرد و با وقاحت تمام گفت:

– حالا میری دنبال هرزه بازی هیچ عیبی نداره ها. ولی حداقل از پولی که شب به شب به جیب میزنی هم یه حالی به ما بده و هم یه درصدی از باقی پول دیه برادر خدایبامرزم که گردن باباته کم کن.

دست خودم نبود که بی اختیار با همه زورم که به خاطر عصبانیتهم بیشتر هم شده بود کوبوندم تو صورت کریه و بدترکیبش و در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم نالیدم:

– مرتیکه آشغال... حداقل از پسرت خجالت بکش و جلوش هر کثافتی رو به زبونت نیار.

سر کج شده اش با خشم به سمتم برگشت و همینکه دستش رفت بالا و خواست ضربه ای که تو صورتش زدم و تلافی کنه صدای نفس های تند شده اردلان و ناله های زیر لبیش نگاه جفتمون و به سمتش کشوند و من با دیدن حالت هایی که دیگه خیلی وقت بود بهش دست نمی داد همه بدنم یخ زد.

درست مثل همون یه باری که این جوری دیدمش بدنش عین یه تیکه چوب خشک شد و مردمک چشمش انقدر بالا رفت که فقط سفیدی چشمش پیدا بود.

با عجله رفتم سمتش و شونه هام و محکم تکون دادم..

– اردلان... اردلان منو ببین... اردلان! تو رو خدا آرام باش... تو رو خدا!

ولی هیچ واکنشی به جز همون نفس های تند و پشت سر همش نشون نمی داد و من واقعاً دست و پام و گم کرده بودم و چیزی

نمونده بود که خودمم از شدت افت فشار به این حال و روز بی
افتم.

– یادت نره چی بهت گفتم.. به فکر تسویه پول دیه باش اگه بابا
جونت و زنده می خوای! من آدم صبوری نیستم!

با بهت سرم و به سمت در چرخوندم و دیدم که فیروز بعد از
گفتن آخرین تهدیدش خیلی راحت و خونسرد رفت بیرون و در و
بست. یعنی به عبارتی فرار کرد با دیدن این حال و روز اردلان تا
یه وقت من ازش نخوام که کاری براش بکنه.

خدایا چی تو وجود این بنده ات دیدی که نعمت پدر شدن و بهش
دادی. واقعاً لیاقتش و داشت؟

دوباره روم و چرخوندم سمت اردلان و به فکر یه راه چاره بودم
که تو یه لحظه یادم افتاد دفعه پیش که همون اوایل ازدواجمون
اونم به خاطر رفتار بد فیروز و کتک زدن من... این اتفاق افتاد و
من زنگ زدم به اورژانس.. یه قرص زیر زبونی بهم معرفی کرده
بود که اگه دوباره حالش بد شد بهش بدم.

سریع دوبیدم سمت آشپزخونه و از جعبه قرصا.. قوطی قرصی که
از چهار پنج ماه بلااستفاده مونده بود و برداشتم و برگشتم بالا
سرش...

با هزار زور و بدبختی دهن چفت شده اش و باز کردم و قرص و گذاشتم زیر زبونش. بماند که دستم از چند جا زخم شد به خاطر برخورد با دندوناش که به سختی تونستم باز نگهشون دارم.

خدا لعنت کنه فیروز و که فقط اومد تا با حرفا و متلکای صد من یه غازش و تهدیدای پوچش حال من و بد کنه و حال پسرش و بدتر. لعنت بهش.. لعنت به اون روزی که پاش به زندگی بابام باز شد.. لعنت به اون روزی که برادرش توسط بابای بیچاره من مرد و لعنت به منی که هنوز نتونستم بعد از شیش ماه باقی پول دیه اش و جور کنم و خودم و از این مصیبت و بابام و از کنج زندان نجات بدم.

*

با دیدن تصویر شکسته تر شده بابام که هر بار به نظرم پیرتر و داغون تر از دفعه قبل می رسید تو دلم حسابی قربون صدقه اش رفتم و گوشی و برداشتم. و ایستادم تا مثل همیشه اونم با نگاه کردن به چهره دخترش حسابی رفع دلتنگی کنه و بعد شروع به حرف زدن کنم.

یه لحظه یاد کبودی جزئی فکم افتادم که جای ضرب دست اون فیروز عوضی بود و برای اینکه چشم بابام که داشت سانت به سانت صورتم و با عشق رصد می کرد بهش نخوره دستم و به

ظاهر تکیه گاه صورت‌م کردم و با لبخندی عمیق تر شده زل زدم به بابام.

بالاخره گوشی و برداشت و با عشقی که همیشه وجودم و گرم می کرد گفت:

– خوبی بابا قربونت بره؟

– خدا نکنه بابا جون. خوبم... شما خوبی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

– شکر.. ولی مگه میشه یادم بی افته دخترم تو چه شرایطیه و حاله خوب باشه؟

– الهی من قربونت برم.. شرایط من انقدری که شما بزرگش کردی بد نیست. دارم زندگی می‌کنم دیگه. همین روزا هم یه کار خوب پیدا می‌کنم و پول دیه رو خورد خورد میدم بهش و خلاص. تو کارای قبلی که چیزی دستم و نگرفت.. هرچی حقوق داشتم خرج خورد و خوراک شد.. ولی از الان به بعد قول میدم همه تلاشم و می‌کنم. شما نگران هیچی نباش.

پوزخندی زد و با صدایی که از شدت شرمندگی به زور شنیده می شد گفت:

– من با ندانم کاری و حماقت گند بزنم به همه چی.. دختر بیست و سه ساله ام که تازه اول جوونی و خوش گذرونیشه جورم و

بکشه.. با یه مرد علیل شده که از پس کارای شخصیشم برنمیاد..
تو یه خونه سر و کله بزنه و تر و خشکش کنه. اونم وقتی.. تا الآن
تو ناز و نعمت بزرگ شده و هیچ کدوم از این چیزا رو ندیده. این
غصه خوردن نداره؟

حق داشت... بابام بهتر از هرکسی با خلق و خو و روحیات من آشنا
بود. می دونست ناز پرورده ام و انقدر از خودش محبت و علاقه
دیدم که شاید حتی لوس بار اومده باشم. ولی الآن که پای مرگ و
زندگی عزیزترین آدم زندگیم وسط بود وقتش بود که بزرگ شم.
وقتش بود که خودم و نشون بدم و ثابت کنم که می تونم رو پای
خودم و ایستم و از پس سخت ترین کارایی که شاید هیچ دختری
تتونه انجامش بده برمیام.

چه لزومی داشت به بابام از گریه های هر شبم به خاطر دیدن
چیزایی که در طول روز می دیدم.. یا کارایی که مجبور بودم انجام
بدم و هر کدومش یه جور عذاب بود بگم؟

چه لزومی داشت از رفتار سه روز پیش فیروز و ضربه ای که تو
صورتتم نشوند بگم و تو این چهاردیواری تنگی که با یه اشتباه
اسیرش شده عذاب وجدانش و بیشتر کنم؟

من خودم خوب می دونستم که بابام به وقتش می تونه بهترین
پدر دنیا باشه.. اگه سرنوشت و روزگار باهاش سر جنگ پیدا نمی

کردن و چرخونه اشون و خلاف جهت حرکت پدر بیچاره من نمی چرخوندن.

با دیدن چشمای سرخ شده بابام خودم و یه کم به سمت شیشه نزدیک تر کردم و قبل از اینکه جلوی من برای چندمین بار بشکند و به گریه بیفته گفتم:

- بابایی جونم.. منو ببین... سالم و سلامت رو به روت نشستم. نمیگم همه چی اوکیه و هیچ مشکلی نیست. خب سختی هایی داره ولی باورت همیشه اردلان چقدر خوب و مهربونه. اصلاً شده مونس تنهاییام. کلی با هم حرف می زنیم و درد دل می کنیم.. انقدری که سختی های نگهداری و ضبط و ربط کردنش خیلی برام کمرنگ شده. نگاه به پدرش نکن... اردلان زمین تا آسمون باهاش فرق داره.

بابام با عصبانیت سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:

- هرچی می کشم از اون فیروز بی ناموس نزول خور می کشم. الهی که دستام می شکست و هیچوقت ازش پول قرض نمی گرفتم که اونم بخواد به خاطر چند روز دیرکرد با اون داداش الدنگش بیاد دم در خونه و اون الم شنگه رو به پا کنه.. بعدشم با وقاحت برگرده بگه دخترت و باید زن پسر م کنی تا رضایت بدم دیه رو قسطی بدید. ولی بازم خدا رو شکر که خود نکبتش تازه زن گرفته بود.. وگرنه ترسم از این بود که...

سرش و انداخت پایین و حرفش و ادامه نداد. منم به همچین چیزی فکر می کردم و بارها از خدا تشکر کردم که به جای اردلان الان اسم فیروز تو شناسنامه ام نوشته نشده بود..

با یادآوری اون روزا اشک چشمای منم پر کرد. هیچ وقت یادم نمی ره که وقتی سر و صدای دعوا از جلوی در خونه امون بالا گرفت از پنجره اتاقم دولا شدم و دیدم یه آدم غرق خون وسط زمین افتاده و فیروزم برای جلب توجه بقیه داره تو سر و کله اش می زنه و بابام...

قیافه بابام هنوز جلوی چشممه که با چه ناباوری و بهتی داشت به اون جنازه که وسط دعوا هلش داد و اصلاً ندید پشت سرش تیر چراغ برقه نگاه می کرد.

از همون لحظه هم همه نگرانش من و تنها موندنم بود که دوبید اومد تو خونه و تا وقتی پلیسا برسن من شوکه شده و مات مونده رو محکم بغل کرد.

فقط می شنیدم که زیر لب می گفت ببخشید... حتی یه بارم از فیروزی که تنها ولی دم برادرش محسوب میشد معذرت خواهی نکرد. ولی انگار این روزا رو پیش بینی می کرد که تا لحظه آخر فقط تو نگاهش به من شرمندگی و عذرخواهی بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین که بابام اشک توی چشمام و نینه..

– ولی بابا کاش... کاش حداقل اجازه می دادی که من و اردلان... فقط صیغه بشیم.

این تنها مسئله ای بود که من هیچ وقت سرش با بابام کنار نیومده بودم و اینبار هم مثل همیشه جوابم و با آرامش و خونسردی داد..

– دخترم... عزیزدلم.. تو داری الآن و می بینی.. من چند ماه دیگه رو. درسته فک و فامیل مون همشون رفتن اونور و دارن برای خودشون زندگی می کنن. ولی بالاخره چند تا در و همسایه و دوست و آشنا که ما رو می شناسن. نمی خوان بگن دخترش تو این مدت کجا بوده و چیکار داشته می کرده. من فقط خواستم با یه مدرک در دهن بقیه بسته بشه و زبونم دراز باشه و بگم دخترم تو این مدت خونه شوهرش بوده.

ساکت موندم و چیزی نگفتم. بابام همیشه به آبرو و حرف در و همسایه اهمیت می داد. همینم باعث شد که تا لحظه آخر و تو اوج گرفتاری هاش خونه رو نفروشه تا کسی نفهمه که چقدر محتاجه. ولی روزگار بد باهاش تا کرد که همین در و همسایه شاهد قاتل شدنش بودن!

– بیخیال باباجون.. حالا اتفاقیه که افتاده.. با حرص و جوش خوردن و اما و اگر دیگه چیزی حل نمیشه. ایشالا یه کار خوب و درست و حسابی پیدا می کنم. پول دیه اون یارو رو میدم و میای

بیرون. دوباره مثل قبل دوتایی باهم زندگی می کنیم. قول میدم بابا.

بابام به حرفم لبخند زد ولی حس می کردم که هیچ امیدی به حرفام نداره.. با اینحال نفس عمیقی کشید و گفت:

– الان چی بابا؟ پول داری؟ اسپری به اندازه داری تو خونه؟ یه وقت تموم نشه لنگ بمونی!

– دارم بابا جونم خیالت راحت.. از پس اندازه هنوز یه کمش مونده.. تا وقتی یه کار دیگه پیدا کنم برام بسه. یه کمم آوردم برای تو.. ببخشید که زیاد نیست. قول میدم دفعه بعدی بیشترش کنم.

– آما بابا.. این چه کاریه آخه.. من اینجا پول می خوام چیکار؟ نگهش می داشتی پیش خودت لازمت میشد.

– من دارم نگران نباش.

با صدای مردی که می گفت وقت ملاقات تمومه خیره تو چشمای میشی خوشرنگش که همیشه آرزو داشتم رنگ چشمای منم این رنگی می شد گفتم:

– من دیگه برم. مواظب بابام هستی دیگه؟

لبخند زد به این مکالمه تکراری ولی دوست داشتنی بینمون..

– مواظب دخترم هستی دیگه؟

– هستم..

– منم هستم!

*

تو راه برگشت به خونه.. خیره به دختر کم سن و سال دستفروشی که توی مترو داشت به زور جنساش و به مردم قالب می کرد غرق تو فکر و خیالاتم بودم.

یعنی منم می رسیدم به همچین روزی... که مجبور شم جنس بخرم و تو مترو بفروشمشون؟ با اون تهدیدی که فیروز کرد انگار اون روز خیلی هم دور نبود.

سه روز از اون روزی که اومد و حرفاش و با قاحت زد و رفت گذشته بود و من همچنان دنبال کار بودم. هرچی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم. کار بود که مناسب حرفه و مهارت من باشه.. ولی حقوقش انقدری چشمگیر نبود که هفت هشت ساعت از وقتم و براش بذارم و آخرشم هیچی تو دستم نمونه که بخوام برای جور کردن پول دیه کنار بذارم.

من باید حداقل ماهی دو میلیون تومن کنار بذارم تا شاید در عرض یک سال.. با وامی که قولش و خیلی وقت پیش از یه آدم خیر گرفتم مبلغ باقی مونده دیه رو جور کنم و به فیروز بدم.

ولی کو کاری که بخواد انقدر حقوقش زیاد باشه که در ماه این مقدار تو دستم بمونه برای پس انداز؟ خدا خودش به من و بابام رحم کنه. من به جز اون دیگه هیچ کس و نداشتم.. اگه به هر دلیلی از دستش می دادم.. دیگه هیچی ازم نمی موند..

با ویبره رفتن گوشیم از کیفم درش آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم.. شماره ناشناس بود نمی شناختمش.. ولی حدس زدم باید یکی از اون شرکت هایی که فرم استخدامشون و پر کرده بودم باشه..

برای همین سریع جواب دادم:

– بله؟

– سلام خوب هستید؟

– سلام.. ممنون..

– خانوم سرخی؟

– بله بفرمایید..

– من از شرکت... زنگ می زنم!

تو مترو بودم و صدا قطع و وصل می شد نصف حرفاش و نفهمیدم. از طرفی هم اون دختر بچه یه ریز داشت دم گوشم حرف میزد و خوب نمی شنیدم چی میگه..

دستم و رو اونیکی گوشم گذاشتم و گفتم:

– ببخشید متوجه نشدم..

همون لحظه مترو تو ایستگاه مورد نظرم وایستاد و من سریع پیاده شدم.. حالا صداش واضح تر به گوشم رسید..

– عرض کردم گلباغ هستم.. چند روز پیش تشریف آورده بودید و برای استخدام فرم پر کردید..

با یادآوری اسم صاحب اون شرکتی که من و یه شب تا صبح تو خودش اسیر کرده بود سر جام خشک شدم. جدا از اینکه هیچ ذهنیتی راجع به علت زنگ زدنش نداشتم.. نمی دونستم باید اون لحظه عصبانی باشم یا متعجب.. الان برای چی دوباره به من زنگ زده بود؟ روش شد که شماره ام و بگیره؟

سکوتم و نمی دونم پای چی گذاشت که گفت:

– می تونید امروز تشریف بیارید شرکت. راجع به اتفاق اون شب... و یه سری مسائل دیگه می خوام باهاتون صحبت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با حرصی که از رفتار خونسردانه اش تو وجودم نشست گفتم:

– شرمنده من دیگه شرایطش و ندارم که بازم یه شب تا صبح تو شرکتتون اسیر بشم.

– من واقعاً ازتون معذرت می‌خوام.. دلیل تماسم همین بود..
می‌خوام هر طور شده اتفاق اون شب و براتون جبران کنم. پس
خواهش می‌کنم تشریف بیارید.

دهنم و باز کردم که بگم لازم نکرده.. من به خیرت امید ندارم
فقط دیگه به من شر نرسون... ولی یه لحظه.. فقط یه لحظه مبلغ
حقوقی که تو آگهیش قید کرده بود اومد جلوی چشمم و دهنم و
بست..

همین چند دقیقه پیش داشتم فکر می‌کردم از کجا باید کاری گیر
بیارم که به جز خرج زندگیم تهش یه مبلغ قابل توجهی تو دستم
بمونه.

شاید زنگ زدنش درست تو همون لحظه ای که این فکر داشت تو
سرم چرخ می‌خورد یه نشونه از طرف خدا بود که قبول کنم و بی
خیال اون چند ساعتی بشم که تو شرکتش گیر افتادم. شاید اصلاً
همون اتفاق باعث شد نگاه ویژه تری به من داشته باشه نسبت به
بقیه متقاضی های کار که برای استخدام رفته بودن پیشش. اینم
یه دلیل دیگه که باید نسبت به اون اتفاق نیمه پر لیوان و نگاه
می‌کردم..

به هر حال یه شانسی بود که در خونه ام و زده بود.. نمی‌دونستم
می‌شد به حرفش که گفت می‌خواد برام جبران کنه اعتماد کرد یا
نه.. ولی فکر کنم به ریسکش می‌ارزید.

نفسی گرفتم و در حالیکه قدم هام و برای عوض کردن خط مترو
تند کردم گفتم:

– باشه.. چه ساعتی پیام؟

*

پام و که تو آسانسور گذاشتم یاد آخرین باری که این تو بودم
افتادم.. همون لحظه ای که با نهایت خشم و غضب داشتم به اون
پسره کچل بداخلاق بی شخصیت نگاه می کردم و منتظر بودم به
خاطر ضرر مالی ای که بهم زده بود معذرت خواهی کنه.. ولی
نشون داد که بیشعور تر از این حرفاس.

تو آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم و چتری های همیشه
ولو روی پیشونیم و مرتب کردم. چون تو زندان باید همه رو زیر
چادر مخفی می کردم یه کم حالت گرفته بود.. ولی ترجیح می دادم
همون حالت گرفته اش هم پیشونی بلندم و بیپوشونه.

«آخه من نمی فهمم چه لزومی داشت که خدا انقدر برای پیشونی
من مایه بذاره.. ناشکری نمی کنما.. ولی هرچیزی زیادیش تو ذوق
میزنه. پیشونی بلندی که باعث سفید بخت شدنم نشه همون بهتر
که زیر مو قایمش کنم.»

با توقف آسانسور مقنعه ام و مرتب کردم و با یه بسم الله رفتم
سمت شرکت...

اینبار زودتر از دفعه قبل رسیده بودم و دفترش هم به مراتب شلوغ تر بود.. هنوز ساعت کاری تموم نشده بود و کارکنای شرکت هر کدام مشغول انجام کارهاشون بودن و من همونجا از خدا خواستم که تا یکی دو روز دیگه منم پشت یکی از این میزها نشسته باشم و در حال انجام کاری باشم که از ته دل و عاشقانه دوستش دارم.

راه افتادم سمت میز منشی که در حال صحبت با تلفن بود.. من و که منتظر دید لبخندی به روم زد و بعد از تموم شدن تلفنش گفت:

– جان دلم؟

– با آقای گلباغ کار داشتم... یعنی.. خودشون خواستن که این ساعت بیام.

دوباره گوشی و برداشت و گفت:

– اسمتون..

– سرخی هستم!

سری تکون داد و تو گوشی گفت:

– جناب گلباغ.. یه خانومی به اسم سرخی تشریف آوردن..

..

- چشم.

گوشی و گذاشت و با چشمای خوشگل و آرایش شده اش خیره شد به من..

- کسی تو اتاقشونه چند لحظه منتظر بمونید صداتون می کنم.

لبخندی عصبی رو لبم نشست.. ولی به ناچار چیزی نگفتم و با کلافگی راه افتادم سمت مبلی سالن.. من از این جمله هیچ دل خوشی نداشتم.

اون یارو هم قرار بود من و چند دقیقه بعد صدا کنه که شد یک ساعت و نیم بعد و بعدشم که اون اتفاق...

روی مبلی که اون شب چند ساعت روش مچاله شده بودم ولی خواب به چشمم نیومده بود نشستم و نگاهم افتاد به جای خالی گلدونی که تو تاریکی بهش خورده بودم و جفتمون رو زمین چپه شدیم.

بی اختیار لبخند رو لبم نشست.. با وجود همه عذاب هایی که تو اون چند ساعت کشیدم ولی خدایی چه شبی بود.. پر از ترس و هراس و استرس و اعصاب خوردی... یه کمم هیجان که این چند وقته خیلی داشتم تو زندگیم دنبالش می گشتم.

ولی خدا کنه دیگه هیچ وقت تکرار نشه.. یا اگه قراره تکرار بشه هم سلولیم یه آدم درست درمون تری باشه که هر دفعه با یادآوریش همه تنم از حرص و عصبانیت منقبض نشه.

اینبار چند دقیقه اشون خوشبختانه همون چند دقیقه طول کشید و با صدا زدن اسمم توسط منشی خوش اخلاق و خوشگلش تشکری کردم و رفتم تو.

از همون دم در سلام دادم و گلباغ با روی باز جواب سلامم و داد و به مبلی جلوی میزش اشاره کرد که بشینم.. هیچ اثری از کلافگی اون شب توی نگاهش نبود و انگار که قضیه گرفتاریش حل شده بود.

کیفم و کنارم گذاشتم و ماتتوم و روی پام مرتب کردم که گفت:

– خوبید الحمدالله؟

لبخندی زورکی رو لبم نشست..

– ممنون..

از جاش بلند شد و مبل رو به روییم و اشغال کرد.. حالا درسته به خاطر ندانم کاریش من اون شب کلی اذیت شدم ولی دیگه چرا انقدر احساس صمیمیت می کرد؟

آرنجاش و به زانوهاش تکیه داد و خم شد..

– خدای نکرده اون شب... مشکلی که براتون پیش نیومد؟

– مشکل که خب... نه به اون صورت. ولی شرایط عادی و نرمالی نبود که هر روز برای آدم اتفاق بیفته. طبیعیه که اذیت بشیم.

خواستم در ادامه از اون مهمون عزیز کرده اش که بدجوری خون به دلم کرد هم بگم که پیشمون شدم. دوست نداشتم زیاد خاله زنک بازی دربیارم. من خودمم کم آتیش نسوزوندم..

پنجر کردن هر چهار تا چرخ اون عروسک لاجوردی خوشگلی که سوارش بود.. می تونست هرکسی رو تبدیل به یه اژدهای دو سر کنه.. چه برسه به اون آدمی که واقعاً پتانسیلش و داشت. من فقط باید خدا خدا می کردم که تو زمان کار کردنم تو این شرکت چشمم به اون یارو نیفته.

– بله کاملاً حق با شماست.. من واقعاً نمی دونم چه جوری ازتون معذرت خواهی کنم.. انقدر سریع اتفاق افتاد که نه من نه معاونم.. اصلاً نتونستیم به نگهبان بگیم که دو نفر هنوز تو اتاقم هستن و خب فکر نمی کردیم با اون همه سر و صدا شما همچنان تو اتاق بمونید و بیرون نیاید. نگهبان بیچاره هم فقط سالن و دیده که خالیه و کسی توش نیست و در رو بسته رفته خونه اش.

– به هر حال اتفاقیه که افتاده.. خدا رو شکر به خیر گذشت.. گویا مشکل شما هم حل شده.

– بله همون فرداش حل شد.. ولی وقتی فهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاده واقعاً شرمنده شدم.. برای همین خواستم تشریف بیارید تا هر جور که می تونم براتون جبران کنم.

هرکاری کردم نتونستم بگم احتیاجی به جبران نیست.. می ترسیدم حتی یه تعارف کوچیک هم منصرفش کنه و در ثانی همینکه الآن اینجا نشسته بودم یعنی راضی ام که اشتباه اون شبش و با استخدام کردن من توی شرکتش جبران کنه تا عذاب وجدانش کم بشه. ای خدا یعنی میشه؟

– راستش و بخواید من اون روز به خاطر اینکه خیلی معطل شدید.. نتونستم دست رد به سینه اتون بزنم و مستقیم بگم که یکی دو ساعت قبل از اومدن شما من یکی از متقاضی ها رو که شرایطش باهامون جور بود و برای استخدام انتخاب کردم و انقدر عجله داشتم که حتی همون لحظه باهاشون تماس گرفتم. انگار که تو یه ثانیه یه پارچ آب یخ روم خالی شد. با چهره ای ناباور و ناامید زل زدم بهش.. یعنی منظورش از جبران اون چیزی نبود که من تصور می کردم؟

یعنی اینهمه راه به خاطر هیچ و پوچ تا اینجا اومده بودم؟ در حالیکه برای قرون به قرون پولی که می خواستم از این شرکت به جیب بزنم نقشه کشیده بودم.. ولی باید به خودم می گفتم.. آکما جان.. زرشک!

شک نداشتم رنگ چهره ام پریده بود و چشمام داشت دو دو میزد.. گلباغ هم احتمالاً فهمید که حرفاش و از بدترین جای ممکن شروع کرده که سریع ادامه داد:

– البته من وقتی یه بار دیگه فرم شما رو خوندم.. متوجه شدم که شرایط شما هم اوکیه.. یعنی خوب.. هم تحصیلات مرتبط دارید و هم سابقه.. هرچند کوتاه ولی به هر حال موثره! برای همین از چند تا شرکت دیگه ای که مثل ما تو کار تبلیغات هستن پرس و جو کردم و خدا رو شکر بالاخره یکیشون گفت که طراح جدید می خواد و منم بدون معطلی شما رو معرفی کردم.

نفسی که با حرف قبلیش تو سینه ام حبس شده بود و با این حرف آزاد کردم و برای اینکه بیخودی دینی گردنم نباشه پرسیدم:

– مطمئنید نیرو می خوان؟ یا فقط رو حساب آشنایی با شما قبول کردن؟ منظورم اینه که... نمی خوام فقط به خاطر جریان اون شب...

– نه نه... خیالتون راحت باشه. نیرو رو صد در صد می خوان ولی هنوز جایی آگهی نزدن و من پیشنهاد دادم اول با شما صحبت کنن. انشالا که شرایط برای هر دو طرف اوکی باشه.

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت میزش.. شک داشتم سوالی که داشت مغزم و سوراخ می کرد بپرسم یا نه.. ولی خوب باید قبل از رفتنم جواب این سوال و می دونستم و بیخودی تایمی که می

تونستم توش دنبال کار دیگه ای باشم و با مصاحبه تو اون شرکت
هدر ندم.

– فقط جناب گلباغ.. جسارتاً می تونم یه سوال بپرسم..
سرش تو کشوی میزش بود و داشت دنبال یه چیزی می گشت..
– حتماً بفرمایید.

انگشتام و تو هم قفل کردم و با استرسی که به خاطر مطرح کردن
این مسئله به جونم افتاده بود گفتم:

– راستش و بخواید من... یعنی خب اون روزی که... آگهی
استخدام شما رو خوندم.. میزان حقوقی که تو آگهی قید کرده
بودید توجهم و جلب کرد و باعث شد برای مصاحبه پیام. وگرنه
که... کار برای من... تو جاهای دیگه که شرکت ها و دفترهای
خدماتی کوچیکتری هستن زیاده.. متها... حقوقشون انقدری
نیست که من بخوام چند ساعت از وقتم و در طول روز براشون
اختصاص بدم. برای همین خواستم بگم که اگه... اگه این شرکتی
که شما می گید هم از همین شرکت هاست.. من همین الان رفع
زحمت کنم.

سرش و بلند کرد و حین خاروندن گوشه ابروش با شرمندگی
گفت:

– من دقیق متوجه منظورتون نشدم!

پوف کلافه ای کشیدم... اینم کم گیج نبودا... البته شاید من
زیادی قضیه رو پیچوندم و بهتر بود رک و پوست کنده حرفم و می
زدم.

– منظورم اینه حقوق این شرکتی که می گید نیرو می خواد.. به
اندازه همینجاست؟

سرش همچنان تو کشو بود و با ابروهای بالا رفته گفت:

– اووووووف... اصلاً قابل مقایسه نیست.. خیلی بیشتره!

قلبم از حرکت وایستاد... شوخی که نمی کرد.. می کرد؟

– البته ما هم کم حقوق نمی دیم.. ولی خب... اونجا یه آژانس
تبلیغاتی بزرگه.. تو یه محله تجاری لاکچری. طبیعیه که حقوق
کارکنانشم زیاد باشه.

خدایا... خدایا... الهی قربونت برم یعنی میشه؟ یعنی میشه همین
کار برام جور بشه؟ دیگه نپرسیدم منظورش از خیلی بیشتر
چقدره... ولی حتی اگه پونصد تومنم بیشتر باشه من راضی ام..

هر مبلغی که روی این پولی که در نظر داشتم بیاد یعنی بابام یه
قدم دیگه به آزاد شدنش نزدیک تر میشه و منم زودتر به زندگی
بی دغدغه گذشته ام برمی گردم.

در کشو رو بست و یه خودکار و کاغذ از روی میزش برداشت و
مشغول نوشتن شد...

– متاسفانه کارتشنون و پیدا نمی کنم. آدرس و شماره تماسشون و اینجا براتون و می نویسم.. شما فردا صبح ساعت نه و نیم ده تشریف ببرید باهاشون صحبت کنید. فقط بگید که از طرف من رفتید... ایشالا که قبول کنن و هم شما مشغول شید و هم این عذاب وجدان از رو دوش من برداشته بشه.

بند کیفم و رو شونه ام انداختم و بلند شدم. چسبیده به میزش و ایستادم و گفتم:

– دستتون درد نکنه.. باعث زحمت شد براتون.

– این چه حرفیه؟ وظیفه ای بود که به تلافی اشتباه اون شبم باید حتماً انجامش می دادم.

با یادآوری اون پسره نکبت بیشعور که بعد از ناراحتیم بابت شکوندن گوشیم دسته پولاش و پرت کرد سمتم و رفت سری تکون دادم و گفتم:

– نه چون خیلیا جبران اشتباهشون و وظیفه نمی دونن.. برای همین دیگه عادت کردم از کسی توقع نداشته باشم. ولی این کارتون نهایت بزرگواریتون و می رسونه. امیدوارم دیگه هیچوقت مشکلی براتون پیش نیاد.

نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد که نمی دونم چرا.. ولی حس کردم یه کم دستپاچه و زورکی بود. شایدم اینجوری نبود و من

بیخودی توهم زدم.. اهمیتی هم نداشت.. انقدر از این پیشنهاد
وسوسه کننده و بی نظیر خوشحال بودم که سر از پا نمی شناختم..
فعلاً همین برام مهم بود.

کاغذ و به سمتم گرفت و با همون لبخندی که هنوز رو لبش بود
گفت:

– خدمت شما...

– دستتون درد نکنه. بازم ممنون از لطفتون.. با اجازه..

روم و چرخوندم برم که صدام زد:

– خانوم سرخی..

– بله؟

– حلال کنید!

کاغذ توی دستم و نشونش دادم و گفتم:

– خیالتون راحت..

دیگه صبر نکردم تا حرفی بزنه و رفتم بیرون. بعضی از آدمها هم
دیگه بیش از حد خوبن.. چون اینهمه حلالیت خواستن به خاطر
جریان اون شب که آسیبی جز شکستن گوشی موبایل به من نزد
زیادی بود و شاید اگه من جاش بودم تا این حد خودم و درگیر

این قضیه نمی‌کردم و نهایتاً می‌گفتم می‌خواستید از اتاق بیاید بیرون تا بفهمید چه خبره و نگهبانم شما رو می‌دید..

ولی خب دمش گرم.. شاید خدا خواسته من واسه یه بارم که شده یه آدم خوب و درست و حسابی سر راهم سبز شه که از این لطفا در حقم بکنه.

لطفی با ارزش به اندازه یه آدرس و یه شماره تلفن.. از آژانس بزرگ تبلیغاتی جاوید..

*

شلوار کتان مشکی و ماتتوی سبز و ضخیم سدریم و پوشیدم و وایستادم جلوی آینه. ماتتوم یه کم جذب بود و کوتاه ولی عوضش نو بود و تر و تمیز... اونجوری که گلباغ از محله اون آژانس تبلیغاتی تعریف کرد دیگه روم نشد همون ماتتوی مشکی قدیمیم و بیوشم.

اینیکی هم جزو معدود لباسایی بود که نفروخته بودمش و نگهش داشته بودم واسه روز مبادا و به نظرم امروز دقیقاً همون روز مبادایی بود که باید ازش استفاده می‌کردم.

شاید آدمایی که می‌خواستن از روی ظاهر و طرز لباس پوشیدن یه نفر قضاوت کنن و برای شغلی که می‌خواستن استخدامش کنن

زیاد آدمای جالبی محسوب نمی شدن.. ولی الآن وقت اهمیت دادن به این چیزا نبود.

من باید تمام تلاشم و برای به دست آوردن این شغل می کردم چون شاید دیگه هیچ وقت همچین موقعیتی نصیبم نمی شد. از بین شال و مقنعه.. شال مشکی ساده ام و انتخاب کردم و بعد از مرتب کردن چتری هام انداختم روی سرم. حتی اگه شانس زیادی باهام یار بود و استخدام می شدم بعید می دونستم از همین روز اول مشغول شم که بخوام مقنعه سر کنم و تیپ کارمندی بزنم.

اصلاً شاید یه بار دیگه شانس بهم رو می آورد و حتی بعد از استخدام مجبور به سر کردن مقنعه نمی شدم. چون واقعاً تحمل کردنش به خصوص تو فصل گرما برام عذاب بود.

بعد از یه آرایش جزئی در حد خارج کردن صورتم از بی رنگ و رویی که عادت همیشگیم شده بود و سخت بود کنارش بذارم.. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون.

نگاهی به اردلان انداختم که چشماش بسته بود.. آروم رفتم بالای سرش.. بعید می دونستم خواب باشه. معمولاً بعد از صبحونه دیگه نمی خوابید..

همینکه نزدیکش شدم نفس عمیقی کشید و چشماش و باز کرد.
مثل همیشه از بوی عطرم حضورم و تشخیص داد. لبخند روی
لبش با دیدن لباسای تنم پر کشید و سوالی بهم خیره شد که
اینبار من بهش لبخند زدم و گفتم:
– باید برم یه جایی برای مصاحبه..

چشمای عسلیش پر از غم شد.. خوب می فهمیدم که هر بار که
میرم دنبال کار ناراحت میشه. نمی دونم ناراحتیش از این بود که
من مجبور بودم کار کنم و خودش تو خونه تنها می موند.. یا می
ترسید کاری پیدا کنم که زودتر پام و از زندگیش قطع کنه. ولی
خب.. هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد که اعتراضی به زبون
بیاره و من واقعاً ازش ممنون بودم.

– ساعت دوازده وقت دکتر داری.. سعی می کنم تا اون موقع
خودم و برسونم. ولی به محسن خبر دادم بیاد پیشت.. اگه احیاناً
نرسیدم با محسن برو.. من میام اونجا.. باشه؟

چشماش و آروم رو هم گذاشت و من یه قدم بهش نزدیک تر
شدم. انگشتام و تو موهاش فرو کردم و با اینکه می فهمیدم
راضی نیست از کار کردنم عاجزانه گفتم:

– تو خیلی دلت پاکه اردلان.. دعا کن اینیکی جور بشه و
استخدامم کنن. اونجوری که شنیدم.. شرایطش برای من واقعاً
عالیه.

مکتی کردم و با ذوقی که می خواستم چشمای بی نور شده اردلانم روشن کنه ادامه دادم:

– هنوز از ساعت کاریش خبر ندارم.. ولی دیشب که به محسن زنگ زدم و فهمید می خوام برم دنبال کار.. گفت تایم کاریش کمتر شده.. نصف بیشتر کاراش و تو خونه و با لپ تاپش انجام میده. گفت می تونه اون ساعتایی که من خونه نیستم بیاد اینجا بمونه و کاراشم همینجا انجام بده. اینجوری هم تو تنها نیستی.. هم من خیالم راحت تره. حالا باز خودش میاد مفصل باهات حرف میزنه.

بازم فقط نارضایتی بود که از تو چشماش می خوندم.. هیچی نمی گفت.. فقط مستقیم نگاهم می کرد و همین نگاه برای نشون دادن مخالفتش کافی بود.

ولی دیگه باید قبول می کرد. همین سه روز پیش باباش جلوی چشمای خودش بهم گفت که باید هرچه زودتر بقیه پول دیه رو جور کنم.

پس مسلماً نمی تونستم از صبح تا شب بشینم و دلش و باهاش حرف بزنم. این زندگی.. از اولشم اشتباهی شروع شده بود و بالاخره باید یه جایی تموم میشد.. کاش اردلان این و بدونه و بیخودی به این روزا و به حضور موقت من تو این خونه دل نبنده.

قبل از رفتنم یه سر به آشپزخونه زدم و وقتی مطمئن شدم که اجاق گاز خاموشه رفتم بیرون. محسن کلیدای خونه رو داشت و لازم نبود صبر کنم تا برسه.

هرچند که اوایل خیلی نسبت به این مسئله جبهه گرفتم و گفتم اینجوری توی خونه ای که قرار توش زندگی کنم هیچ امنیتی ندارم اگه هرکسی بخواد یه کلید داشته باشه..

ولی وقتی اردلان با همون زبون شکسته بسته اش بهم توضیح داد که به محسن اعتماد کامل داره و از طرفی خودمم حس کردم که حضور این آدم بعضی وقتا می تونه کمک حالم باشه دیگه چیزی نگفتم. از الان به بعد هم ممکنه احتیاجم بهش خیلی بیشتر باشه پس باید دیگه کامل با این مسئله کنار می اومدم..

البته.. اگه همه چیز همون جوری که تصور می کردم پیش می رفت و من امروز با دست پر از اون شرکت تبلیغاتی خارج می شدم.

*

چند بار نگاهم و به سر و ته خیابونی که توش بودم چرخوندم و دوباره و چند باره به ساختمونی که جلوش وایستاده بودم خیره شدم.

آدرسی که گلباغ برام نوشته بود و نشونی هایی که داده بود دقیقاً همین بود.. یه مجتمع تجاری چهارده طبقه که نمای آبی و سرمه ای داشت و رو به روشم بانک بود.

ولی رو این کاغذ ننوشته بود که کل این مجتمع مختص همون آژانس تبلیغاتی و حتی اسم ساختمون هم جاویده و این اسم با حروف برجسته بزرگ وسط نمای ساختمون بین دو تا ال سی دی گنده ای که نمونه کارای تبلیغاتی شون و توش نشون میداد زده بودن.

آب دهنم و قورت دادم و بی اختیار چند قدم از ساختمون فاصله گرفتم.. دروغ چرا اعتماد به نفسم به طور کامل دود شد..

تمام امید و انگیزه ای که باهاش اینهمه مسافت و تا رسیدن به اینجا طی کردم از بین رفت وقتی دیدم این شرکت تبلیغاتی یه جورایی بین بقیه هم صنفاش و تو حرفه خودش غول محسوب میشه و همچین دم و دستگاه و تشکیلاتی داره.

فقط نگاه کردن به نمای بی نظیر و طراحی محشر این ساختمون آدم و به سرگیجه مینداخت.. چه برسه به فضای داخلی و کارکنان و رئیس و رؤساش.

چه خوش خیال بودم که فکر می کردم با یه ماتتوی شیک و تر و تمیز می تونم توجه کسی که قراره باهام مصاحبه کنه رو جلب

کنم. ولی این مجتمعی که من داشتم می دیدم... قطعاً باید
انتظاراتی فراتر از ماتتو و پوشش ظاهری از آدم داشته باشه.
نفس عمیقی کشیدم و قدم های نا مطمئنم و به سمت ساختمون
برداشتم. حالا که تا اینجا اومده بودم اگه نمی رفتم تو بعداً ممکن
بود پشیمون بشم. شاید اصلاً هیچ چیز طبق انتظارات من پیش
نمی رفت. پس نباید بیخودی پیش داوری می کردم و به خودم
انرژی منفی می دادم.

وارد لابی شدم.. استیشن نگهبانی خالی بود و من با یه دور چشم
چرخوندن نگاهم به تابلوی راهنمای طبقات افتاد و رفتم سمتش.
با اینکه هیچ ذهنیتی نداشتم که برای مصاحبه باید تو کدوم طبقه
برم دونه دونه همه طبقات و خوندن و مخم برای دومین بار سوت
کشید وقتی دیدم هر طبقه مخصوص یه بخش و یه شاخه از
تبلیغاته..

امور مالی و حسابداری... سینما... رسانه... خدمات نمایشگاهی...
همایش ها و سالن آمفی تئاتر... عکاسی و مدلینگ...
تصویربرداری و فیلمبرداری... ساخت انیمیشن... دیجیتال
مارکتینگ... مشاوره تبلیغات... طراحی... خدمات چاپی... دو تا طبقه
آخرم که کافی شاپ و رستوران بود!

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم.. حتی توی تصورات و خیالاتم
هم نبود که یه روزی برای کار پام و تو همچین جایی بذارم. یعنی

صاحب همه این شاخه ها و بخش های جامع تبلیغاتی یه نفر بود و من الآن باید با همون یه نفر برای مصاحبه حرف می زدم؟

خدایا گفتم یه کار خوب برام دست و پا کن.. ولی نه همچین جایی که احتمال استخدام شدن من بی تجربه زیر صفر درصد باشه!

– خانوم؟؟؟ بفرمایید با کدوم بخش کار دارید راهنماییتون کنم.

با صدای نگهبان از پشت سرم برگشتم سمتش. با لیوان بزرگ چایی که از توش بخار در می اومد نشسته بود پشت کانتور استیشن و منتظر جواب سوالش بود.

انقدر گیج و سردرگم بودم که کم مونده بود بگم یه لیوان از اون چایی توی دستت برای منم بیار تا یه کم حالم جا بیاد و بتونم این چیزایی که باهاش رو به رو شدم و هضم کنم.. ولی وقتی یاد تنها شانس بزرگ و دهن پر کنی که می تونست نصیبم بشه و حقوق نون و آب دارش افتادم خودم و نباختم و رفتم سمتش.

– سلام خسته نباشید..

– سلام.. درمونده نباشی دخترم. امرتون!

لبخند خجولانه ای زدم و گفتم:

– راستش.. خودمم نمی دونم دقیقاً باید کدوم طبقه برم. به من فقط آدرس این ساختمون و دادن. اومدم برای مصاحبه و اگه خدا بخواد استخدامم.

ابروه‌هاش تو هم فرو رفت و حالت فکر کردن گرفت.

– استخدام؟ مطمئنید؟

دیگه قلبم داشت یکی در میون میزد و تقریباً به یقین رسیدم که اشتباه اومدم.. خدا بگم چیکار کنه این گل‌باغ و که هرچی ازش بهم می‌رسه در دسر و مصیبت‌ه.

آب دهنم و قورت دادم و دستی به شال روی شونه ام کشیدم..

– بله.. اون کسی که آدرس اینجا رو به من داد گفت اینجا نیروی طراحی می‌خواد..

با یادآوری حرف گل‌باغ سریع ادامه دادم:

– مثل اینکه تازه می‌خواستن آگهی استخدام بدن.. شاید برای همینه که در جریان نیستید.

گوشیش و برداشت و حین شماره گرفتن گفت:

– پس بذار من بپرسم که شما هم بیخودی معطل نشید. اگه می‌خوای بشین..

– نه ممنون دستتون درد نکنه.

همونجا وایستادم و مشغول ضربه زدن با نوک کفشم به بدنه کانتر شدم.. نکنه جدی قضیه استخدام در کار نبوده و گل‌باغ

الکی خواسته من و دست به سر کنه.. ولی این امکان نداره.. اون خودش به من زنگ زد وگرنه من که ازش توقعی نداشتم.

از طرفی هم شاید این شرکت پیشمون شده و دیگه به گلباغ خبر نداده.. در اون صورت من دیگه واقعاً اسمم و باید تو کتاب گینس به عنوان بدشانس ترین آدم دنیا ثبت می کردم که تا همچین جایی اومدم ولی حتی نتونستم پام و تو یکی از طبقاتش بذارم.

تو فکر و خیالم بود و در حال راز و نیاز با خدا که صدای نگهبان بلند شد..

– احوال جناب مشیری؟

...

– آقا خسته نباشی..

..

– قربان شما...

پوووووف... من اینجا دارم جون میدم از استرس.. حالا اینا چاق سلامتی کردنشون و گرفته. قیچیش کن برادر من نمی بینی که مریض رو به موت رو به روت وایستاده؟!

– آقا غرض از مزاحمت.. یه خانومی اومدن میگن واسه استخدام اومده. والا من یادم نمیاد کسی تو این چند روزه برای کار اومده

باشه.. برای همین گفتم قبلش ازتون بپرسم که این بنده خدا هم
بیخودی وقتش گرفته نشه.

..

– یه لحظه گوشی...

چهار چشمی زل زده بودم بهش که رو به من پرسید:

– میگن از طرف آقای گل‌باغ اومدید؟

انگار که یکی از کلیدهای بهشت و بهم داده باشن جفت دستام و
رو پیشخون گذاشتم و با ذوق گفتم:

– بله.. بله!

دوباره گوشی و چسبوند به گوشش..

– بله آقا..

...

– چشم.. الساعه!

گوشی و گذاشت و گفت:

– بفرمایید طبقه دهم بخش طراحی.. دفتر معاونت.. پیش آقای
مشیری..

– باشه چشم.. دستتون درد نکنه واقعاً لطف کردید..

جوری با ذوق و خوشحالی ازش تشکر کردم که انگار کارم تو این شرکت اوکی شده بود و دیگه هیچ استرسی برای ادامه نداشتم.

ولی همینکه پام و تو آسانسور آبی طلایی و شیک و پر زرق و برقش گذاشتم موج جدید استرس وارد شد و من و وادار به خوندن همه سوره ها و دعاهایی که از حفظ بودم کرد.

انگار استخدام شدن تو این شرکت چیزی شبیه جنگ رستم با هفت خوان بود که من تازه از اولین خوانش رد شده بودم.. خدا خودش شیش تای بعدی رو به خیر بگذرونه.

از آسانسور که پیاده شدم رفتم سمت تنها دری که تو اون راهرو بود و با دیدن اسم واحد طراحی و مدیریت که رو ورقه طلایی کنار در حک شده بود یقین پیدا کردن که درست اومدم.

روی در دستگیره بود و میشد از همین ور هم بازش کرد ولی با اینحال داشتم دنبال زنگ می گشتم که ورودم و اعلام کنم که در با صدای تیکی باز شد و من با نیم نگاهی به دوربین نصب شده بالای در رفتم تو.

شرکت سوت و کور بود و صدایی به گوشم نمی رسید. شونه هام و انداختم بالا و از راهروی باریک جلوی در رد شدم و پیچیدم تو راهروی بعدی که سمت راست بود و همون لحظه شخصی رو جلوی روم دیدم و با هول و دستپاچگی سلام دادم:

به نظرم رسید اینجا بخشی نیست که مستقیم با مشتری در ارتباط باشه و فقط مربوط به خود کارمنداس.. وگرنه حتماً یه منشی می داشتن که ارباب رجوع رو راهنمایی کنه.

چشمم و تو چند تا دری که انگار هر کدوم یه اتاق مجزا بود چرخید و روی دو تا در کنار هم که روی یکیش نوشته بود مدیریت و رو اونیکی معاونت ثابت موند.

قدم هام و به سمت اتاق مدیریت تند کردم که یه لحظه یادم افتاد نگهبان گفت برم پیش معاون شرکت.. خب حقم دارن. مدیر همچین جایی انقدری بیکار نیست که بخواد به شرایط استخدام رسیدگی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم که بلافاصله صداش بلند شد:

– بفرمایید..

خیلی سریع ذهنم واکنش نشون داد و حس کردم این صدا رو قبلاً هم شنیدم.. ولی فرضیه ام و باطل کردم.. من حتی قبل از این یکی دو سال اخیر هم محال بود که پام به همچین جایی باز شده باشه و با آدماش هم صحبت شده باشم. پس شناخت قبلیشون ممکن نبود.

در و باز کردم و رفتم تو.. انتظار اینو داشتم که داخل اتاق ها هم مثل بیرون بهترین دکوراسیون ممکن و داشته باشه.. برای همین جلوی نگاهم و گرفتم تا رو هر چیزی خیره نشه و به طرف مقابلم این حس دست نده که با یه آدم ندید بدید طرفه..

با سر زیر افتاده رفتم جلوتر که بالاخره نگاه شخص پشت میز به سمتم کشیده شد و خیلی سریع لبخند دوستانه ای به روم زد. معاون شرکت یه مرد حدوداً سی ساله به نظر می اومد و اولین صفتی که با دیدنش به ذهنم رسید بامزه بود.. چشم ابروی مشکی داشت و موهای پرپشت صاف.. نمک خاصی هم تو چهره اش بود و البته لبخند خاصش به این بانمک بودن دامن میزد. شاید خودشم این و می دونست که این لبخند و از چهره اش پاک نمی کرد.

هرچی که بود واقعاً ممنونش بودم چون درصد زیادی از استرس وجودم و با همین برخورد بدون کلام و دوستانه از بین برد. به چند قدمیش که رسیدم موقر و متین سلام دادم که مثل خودم جوابم و داد و با دست به مبل های چرم مشکی توی اتاقش اشاره کرد.

همونجا مطمئن شدم که این شخص هیچ نقشی تو دکوراسیون بیرون نداشته چون رنگ اتاقش که ترکیبی از طوسی و مشکی بود کاملاً با فضاهاش دیگه فرق داشت.

– خانوم سرخی دیگه درسته؟

چشمم و از مجله های تبلیغاتی روی میز گرفتم و خوشحال از اینکه
انقدری براش مهم بوده که اسمم و یادش باشه گفتم:
– بله..

– بنده هم مشیری هستم معاون شرکت..

– خوشبختم..

– همچنین..

سکوتی که تو اتاق ایجاد شده بود و فقط صدای تق تق مفصل های
من می شکوند که همیشه موقع استرس درگیرش بودم و انگار
این مسئله توجه جناب مشیری هم جلب کرده بود که با ابروهای
بالارفته که قیافه اش و بامزه تر کرد گفت:

– امممم.. می خواید قبل از اینکه شروع کنیم بگم یه لیوان آب یا
چایی براتون بیارن..

در حالیکه می خواستم خودم و کاملاً خونسرد نشون بدم شونه ای
بالا انداختم و گفتم:

– نه.. برای چی؟

اینبار واضح و آشکار خندید و با اشاره به دستام گفتم:

– خب چرا انقدر استرس دارید؟ اتفاقی قرار نیست بیفته ها.. یه مصاحبه ساده اس..

نگاهم به دستام که علناً تو هم قفل شده بود افتاد و حرکت خون و توی صورتم حس کردم. کم مونده بود آب بشم از خجالت.. لبم و به دندون گرفتم و چیزی نگفتم. هرچند که لحنش عاری از تمسخر بود و می خواست فقط از شدت اضطرابم کم کنه ولی دست خودم نبود که شرایط هی داشت نفس گیر تر می شد. درستیه که تجربه کار کردن تو جاهای مختلف و داشتم.. ولی اونجاها تقریباً مطمئن بودم که استخدام میشم.. ولی الآن.. با این امکانات و تشکیلاتی که دیدم... تا اینجا که محاله!

– خب... شما فعلاً این فرم و پر کن تا بعد صحبت کنیم.. چون متاسفانه وقت نشد با آقای گلباغ درباره رزومه شما حرف بزنیم. دستم و دراز کردم و فرم و ازش گرفتم.. ای خدا رزومه؟ کدوم رزومه؟ کار کردن تو دو تا دفتر کوچیک تبلیغاتی و دفتر خدمات دانشجویی که سر جمع روی هم به چهار ماهم نرسید رزومه و سابقه کاری برای همچین جایی محسوب میشه؟ بعید می دونم فقط رو حساب تحصیلات مرتبطم انتخابم کنن.. ولی خب.. خدا بزرگه. به امید خودش!

فرم و درست مثل دفتر گلباغ پر کرده و تحویلش دادم. خودمم خیره شده بهش تا عکس العملش و حین خوندن نوشته هام ببینم.

همه رو داشت با دقت می خوند و هر از گاهی سرش و به نشونه تایید تکون می داد. ولی نمی دونم دقیقاً به کدوم گزینه رسید که یه کم مکث کرد و گوشه پیشونیش و با انگشتش خاروند.

انتظارم برای فهمیدن طولانی نشد و گفت:

– سابقه کاریتون..

با اینکه خودم می دونستم ولی پرسیدم:

– مشکلتش چیه؟

دوباره اون لبخند بانمکش و زد و با مهربونی گفت:

– انقدری چشمگیر نیست!

– خب.. امممم.. من به محض اینکه درسم تموم شد رفتم سراغ کار. و خب... طبیعیه که تو این زمان کم تنوم موقعیت های شغلی مناسبی به جز همینایی که نوشتم پیدا کنم. ولی تعریف از خود نباشه انقدری کارم خوب بوده که همون اول استخدامم کنن.

– پس علت ترک شغلتون چی بوده؟

این گزینه رو توی فرم هم خالی گذاشتم.. چون دلم نمی خواست خیلی خودم و نیازمند و محتاج نشون بدم. ولی انگار شرایط جوری داشت پیش می رفت که من باید برای به دست آوردن این شغل از چنگ و دندونام استفاده می کردم و یه کم غرورم و کنار می زدم.

– متاسفانه حقوق خیلی کمی می دادن نسبت به ساعت کاریشون و تو هر جایی که استخدام شدم بلااستثنا بعد از یکی دو هفته هم وظایف و مسئولیت ها رو زیاد کردن و هم ساعت کاری رو.. که خب دیگه با اون حقوق کم و این شرایط.. نمی صرفید برام.

سری به تایید تکون داد ولی حالت چهره اش هنوز جوری بود که انگار قانع نشده برای استخدام کردن من. داشتم فکر می کردم که اصرار بیش از حد و یه جورایی مثل کنه آویزون شدن لازمه یا نه که گفت:

– نمونه کاراتون همراهتون هست؟

– بله بله.. الان میدم خدمتتون.

از تو جیب کوچیک کیفم فلشی که توش نمونه کارام و ریخته بودم و همیشه همراهم بود و برداشتم و گذاشتم رو میزش و منتظر موندم تا ببینه و نظرش و بگه.

یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم و گوشه لبم و انقدر جوییده بودم که ندیده می دونستم از تو زخم و برآمده شده. ضربان قلبم که دیگه داشت به بیشترین حد خودش می رسید.

با اینکه هنوز مطمئن نبودم از پس کار طراحی همچین مجموعه کامل و همه چیز تمومی بر پیام ولی بازم یه صدایی می گفت تنها شانسمه و باید هر طور شده امتحانش کنم.

تصور چهره پدرم پشت اون شیشه قطور با موهایی که به مراتب سفید تر از یک سال پیش شده بود و چین و چروکایی که هر بار بیشتر از دفعه قبل می شد عزمم و جزم کرد برای به دست آوردن این کار.

نفسی گرفتم و با دقت به مشیری که سرش تو لپ تاپش بود و داشت نمونه کارام و نگاه می کرد خیره شدم. مشخص بود که سرسری نگاه نمی کنه و برای هر عکس چند دقیقه وقت می ذاره و از همه زوایا بررسیش می کنه. احتمالاً خودشم طراح فتوشاپ بود که انقدر با دقت داشت همه جوانب و در نظر می گرفت و منم انقدری به طراحم اطمینان داشتم که بدونم می تونه توجه هرکسی رو جلب کنه.

بعد از چند دقیقه که برای من چند سال طول کشید فلش و بهم برگردوند و گفت:

- به جز یکی دوتا نمونه که به نظر می رسید الهام گرفته از نمونه تبلیغات خارجی باشه... بقیه کاراتون خوب بود. هم از نظر ایده و خلاقیتش.. هم رنگ بندی و نوع فوتتی که به کار بردید.

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفسی که به طرز محسوسی بیشتر شد لب زدم:

- خیلی ممنون!

مکثی کرد و درحالیکه دیگه هیچ خبری از اون لبخند بانمک نبود.. با جدیت گفت:

- ولی خانوم سرخی.. من... هنوزم سر حرفم هستم. ما تو این مجموعه.. در کنار کار خوب.. دنبال سابقه خوب هم هستیم. برای اینکه انقدری اسمحون سر زبونا هست و انقدری به تبلیغات و طرح های خلاقانه امون اعتماد دارن.. که هیچ وقت و فرصتی برای آزمون و خطا نداریم. واسه همین ترجیح می دیم کسی و استخدام کنیم که تجربه کافی تو زمینه طراحی داشته باشه و نمونه هایی رو به دست مشتری برسونه که دیگه حتی به فکرشم نرسه که برای کار بعدیش بره سراغ یه شرکت تبلیغاتی دیگه.

انگار دیگه وقت استفاده از چنگ و دندون بود.. خدایا به امید تو..

از جام بلند شدم و سعی کردم با مشت کردن دستام جلوی لرزششون و بگیرم و خدا خدا می کردم که صدامم انقدری محکم و با صلابت باشه که لرزش خفیفش به گوشش نرسه.

– جناب مشیری... من درکتون می کنم. هر کسی به فکر منافع خودشه و طبیعیه که شما نخواید برای یه طراح تازه واردی که سابقه زیادی نداره وقت صرف کنید و چیزی رو آموزش بدید. ولی حاضرم قسم بخورم.. که من انقدر به این کار علاقه دارم و انقدر رو طرح هایی که میزنم تعصب دارم.. که از جون و دلم براشون مایه می ذارم و هیچ کدوم و سرسری رد نمی کنم تا فقط رفع مسئولیت کرده باشم. من اصلاً آدمی نیستم که وظایفم و با بی دقتی انجام بدم و ماه به ماه حقوقم و بگیرم و عین خیالمم نباشه که دارم به اعتبار محل کارم لطمه میزنم. من حتی اگه مجبور بشم شب تا صبح تو همین شرکت می مونم و طرح می زنم تا بالاخره یکیش مورد پسند شما و مشتری هاتون قرار بگیره و آبروی شرکت حفظ بشه. بهتون قول میدم که جواب اعتمادتون و به بهترین نحو بدم و کاری نکنم که مشتری ناراضی از در اینجا بیرون بره. نمیگم کارم بدون نقص و ایراده.. مطمئنم که جای پیشرفت دارم و این شرکت می تونه این موقعیت و برام فراهم کنه. منم از این پیشرفت و از هر چیزی که اینجا یاد می گیرم به بهترین شکل برای مطرح شدنتون حتی بیشتر از چیزی که الآن

هست استفاده می کنم تا جواب این اعتمادتون و داده باشم. قول میدم.

یه قدم از میزش فاصله گرفتم.. نفس عمیقی کشیدم و خدا خدا کردم این یه نفس حرف زددم منو جلوی مشیری محتاج اسپری نکنه..

قبل از اینکه در جوابم چیزی بگه خودم با سماجت بیشتری ادامه دادم:

– نمی تونم به قطعیت بگم که همه اصرار من برای به دست آوردن این شغل علاقه امه.. چون اصلی ترین دلیلی که باعث شده اینجا وایستادم و برای به دست آوردن یه شانس و یه فرصت با شما چونه بزنم.. نیاز شدیدم به پول. ولی به جون عزیزترین کسم قسم می خورم.. اجازه نمی دم این مسئله تاثیری توی کارم بذاره و حس مسئولیت پذیریم و ازم بگیره. شاید نشه این چیزا رو فقط با حرف نشون داد.. ولی من ازتون یه فرصت می خوام که با عمل بهتون ثابت کنم. و خواهش می کنم این فرصت و بهم بدید.. حداقل یه مدت کوتاه!

وقتی احساس کردم دیگه هیچ قدرتی برای مخفی کردن لرزش صدام ندارم و حتی چیزی به پر شدن کاسه چشمام هم باقی نمونه ساکت موندم و مستقیم زل زدم بهش تا جوابی برای این سخنرانیم ازش بگیرم.

شاید اولین بار بود که اینجوری جلوی کسی برای کار به التماس افتاده بودم.. شاید شخصیت محکم و پر غرور همیشگی آتما رو زیر سوال بردم.. ولی حداقل خیالم پیش وجدانم راحت بود که همه تلاشم و برای از نو ساختن زندگی خودم و پدرم کردم و خیلی سریع ناامید نشدم.

نمی دونم درست حس می کردم یا نه ولی بعد از به زبون آوردن این حرفا.. چیزی تو چشمای مشیری ایجاد شد که از درکش عاجز بودم. شایدم حس ترحم بود و من سرسختانه نمی خواستم قبول کنم که با حرفام جلب ترحم و دلسوزی کردم.

ولی خب حتی اگه از روی دلسوزی هم این فرصت و بهم بدن.. بهشون ثابت می کنم که این توانایی هامه که من و تو این شرکت موندگار می کنه.

نیمچه لبخندی زد و دوباره با دستاش به مبلای اتاقش اشاره کرد..
- بفرمایید بشینید.

سر جام نشستم و نگاهم و به دستام که هنوز مشت شده بود دوختم. خدایا اینکه گفت بشینم یعنی یه کور سوی امیددی هست دیگه.. مگه نه؟

- بهتون برای یه هفته فرصت میدم.

سرم و با بهت بلند کردم و زل زدم بهش.. انقدر دوستانه و
مهربون داشت نگاهم می کرد که بی اختیار گفتم:

– واقعاً؟! –

لبخندش جون گرفت..

– بله واقعاً.. راستش و بخواید کسی تا حالا تو این شرکت.. حتی با
حرف اینجوری خودش و ثابت نکرده بود. به نظرم حیفه این حرفای
قشنگ و به صورت عملی نبینیم. یه هفته برای حضور
آزمایشیتون کافیه؟

– بله بله.. بهتون قول میدم راضی نگهتون می دارم.

– خوبه.. منم بهتون اعتماد می کنم. ضمناً اینم بگم که تو این
شرکت این یه هفته آزمایشی هم هرکسی راحت به دست نمیاره
ها..

– بله واقعاً مرسی از لطفتون.. خیالتونم راحت باشه!

سری به تایید تکون داد و دستاش و روی میز تو هم قفل کرد..

– خب.. فردا که جمعه اس. شما از شنبه می تونید بیاید و
مشغول شید.. منتها قبلش باید یه توضیحاتی بدم. شاید اصلاً
شرایط جوری شد که شما نخواستید تو این شرکت کار کنید.

در حالیکه تو دلم جواب حرفش و با یه «محاله» محکم و مصمم
دادم.. از خودش پرسیدم:

– چه شرایطی؟

– راستش و بخواید.. بهتره از همین اول بدونید که مدیر اینجا با
اینکه یکی از دوستان و اقوام نزدیک خود منه.. ولی یه جورایی...
چهره اش و جمع کرد و عین پسربچه ها گفت:

– نچسبه! از اونایی که یه پشه رو باهاش تنها ول کنی نیشش نمی
زنه!

شوقی که از به دست آوردن این یه هفته کار تو همچین شرکتی
داشتم و این بانمک حرف زدنش باعث شد کترللم و از دست بدم
و بخندم..

با خنده من اونم به خنده افتاد و گفت:

– الآن تا دلتون می خواد بخندید.. ولی بهتره بدونید که جناب
رئیس مو رو از ماست بیرون می کشه. البته حقم داره.. اگه انقدر
سخت گیر نبود که شرکت جاوید انقدر وسیع و جامع بین همه
مردم و صنف های مختلف اسم در نمی کرد. ولی خب یه خبر خوب
برای شما دارم...

با چشمای منتظر و مشتاقشم زل زدم بهش که ادامه داد:

– ایشون کل این هفته ای که برای شما آزمایشی محسوب میشه سفر هستن.

نمی دونستم واقعاً این خبر برام خوب محسوب میشد یا نه ولی با اینحال تشکر کردم و چیزی نگفتم. شاید چون بدم نمی اومد با این آدم رو به رو شم و از همین اول کار بفهمم با کی طرفم و کم کم خودم و بهش عادت بدم تا اذیت نشم...

حدس زدم که رئیس این شرکت باید پدرش یا عمو یا مثلاً داییش باشه که رو حساب همین فامیلی داره تحملش می کنه.. وگرنه چطور ممکنه یه آدم سخت گیر همچین آدم خوش خنده ای رو معاون شرکتش کنه؟

البته نمی شد فقط از روی چند تا لبخندی که تحویلم داده قضاوت کرد.. شاید خودشم یه چیز تو همین مایه ها بود و فقط با پنبه سر می برید.

– بسیار خب.. پس از شنبه می تونید بیاید؟

– بله فقط.. ساعت کاری اینجا چه جوریه؟

– فعلاً چون آزمایشی قراره بیاید یه شیفت کافیه.. همین صبح تا ظهر. ولی اگه شرایط هر دو طرف جور بود و خواستیم قرارداد ببندیم.. کارتون دو شیفته میشه.. مشکلی که ندارید؟

یه لحظه چهره اردلان جلوی چشمم نقش بست.. مسلماً اینهمه ساعت تنها گذاشتنش درست نبود و محسن هم تا یه ساعتی می تونست پیشش بمونه. نمی تونستم ارزش توقع مراقبت دوازده ساعته رو داشته باشم..

ولی خب.. چاره ای نبود. یا باید می نشستم خونه و از اردلان مراقبت می کردم و چند وقت دیگه دوباره با باباش رو به رو می شدم و اینبار به خاطر طلبش کتک می خوردم. یا همه تلاشم و برای جور کردن پول بدهیش می کردم تا زبونم پیشش دراز باشه.

برای همین فکر تنها موندن اردلان و از ذهنم پس زدم و گفتم:
– نه مشکلی ندارم.

– عالییه.. حالا من یه توضیحاتی درباره کار اینجا بهتون بدم. فکر کنم دیگه تا الان فهمیده باشید که کل این مجتمع یه آژانس تبلیغاتییه و فقط تو یه رشته و حرفه فعالیت نمی کنه. ما عمده فعالیتمون کار تیزر و تبلیغات سینمایی و تلویزیونییه محصولاته. ولی در عین حال طراحان خوبی هم تو بخش طراحی لوگو.. بنر.. بروشور.. یا حتی بیلبوردای تبلیغاتی داریم. که کار شما تو این بخشه و تو همین طبقه.. از اونجایی که تخصص من و رئیس شرکت هم طراحی گرافیکه بیشتر رو این بخش نظارت داریم و می بینید که اتاقمونم تو این طبقه اس.

تو دلم گفتم ای بخشکی شانس.. حالا نمی شد تخصصشون و می داشتن رویه شاخه دیگه و اتاقشونم به همون طبقه مورد نظر منتقل می کردن و هوای اینجا هم برام نفسگیر نمی شد؟ ولی خب علم و تجربه ثابت کرده در کنار یه اتفاق خوب.. یه اتفاق ناخوشایند هست که خیلی سریع از دماغت درمیاره و کوفتت می کنه.

– اکثر مشتری های ما از قدیم الایام باهامون هستن و به خلاقیتی که تا الان تو زمینه طراحی داشتیم اعتماد کامل دارن. هم من هم مدیر شرکت بسیار روی تکراری نبودن طرح های تبلیغاتیتون حساسیم و از اونجایی که چندین ساله توی این کاریم خیلی خوب متوجه می شیم که کدوم طرح قبلاً تو بازار یا توی اینترنت بوده و شما یا حتی طراحان دیگه از روش الگوبرداری کردید برای راحتی کار خودتون. البته بعضی از مشتری ها خودشون طرح های پیشنهادیشون و با بخش مشاوره تبلیغات مطرح می کنن و یا حتی متن کامل بروشورهاشون و میدن.. شما فقط وظیفه دارید طرحی که بهتون داده میشه رو روی سایز مورد نظر تو فتوشاپ پیاده کنید و متن تبلیغاتیشون و تایپ کنید.. ولی بعضی وقتا ریش و قیچی رو می سپرن دست خودتون و اونجاست که باید از ذهن و ایده های خلاقانه خودتون کمک بگیرید برای یه تبلیغ کاربردی که بسیار مورد توجه قرار بگیره. تا اینجا متوجه عرایضم شدید؟

با اینکه هر کلمه و هر جمله اش ترس من و از نتیجه کارم تو این شرکت بیشتر می کرد و در عین حال انگیزه ام و بالاتر می برد به خودم مسلط شدم و گفتم:

– بله خیالتون راحت.

– تا همینجا کافیه. بقیه توضیحات و به مرور تو این هفته بهتون میدم و خودتون کم کم با شرایط کاریمون البته به صورت جزئی آشنا می شید. اگه خدا خواست و به طور دائم استخدام شدید شرایط کلی رو خود جناب جاوید براتون تعیین می کنن. البته بعد از اینکه از سفرشون برگشتن.

ضربان قلبم به طرز محسوسی تند شد.. ندیده و نشناخته از تجسم جناب جاوید خوف برم داشت. یه جورایی مطمئن بودم که اون و دیگه همیشه با چند تا جمله مفهومی و لحن مصمم قانع کرد برای موندنم توی این شرکت. پس باید تمام تلاشم و تو این یه هفته.. برای موندگاری خودم می کردم.

گلووم و صاف کردم و با نگاهی به ساعت که از یازده گذشته بود سریع گفتم:

– باشه پس.. اگه امری ندارید من رفع زحمت کنم. شنبه چه ساعتی اینجا باشم؟

– خواهش می کنم. ساعت هشت اینجا باشید خوبه.

– چشم.. بازه ممنون از لطفتون و فرصتی که بهم دادید.. جبران می کنم.

با لبخندی سری برام تکون داد و منم بلند شدم و با یه خدافظی راه افتادم سمت در که دوباره صدام کرد:

– خانوم سرخی؟

– بله؟

– یادم رفت بگم.. اگه ممکنه شنبه که اومدید مدارکتونم همراهتون بیارید.

«وای! آمد به سرم از آنچه می ترسیدم..»

آب دهنم و قورت دادم و با تردید گفتم:

– چه مدارکی؟

– شناسنامه و کارت ملی و یه کپی از هر کدوم!

نفهمیدم چی شد که بی اختیار و بی موقع زبونم باز شد و گفتم:

– واجبه؟

نگاهش که به اخم نشد و متعجب شد تازه فهمید چه سوتی بدی دادم..

– منظورم اینه که.. آخه.. شناسنامه ام چند وقتییه که گم شده.

باز من سعی ام و می کنم تا شنبه پیداش کنم ولی...

- خب اشکال نداره.. بقیه مدارک و بیارید.

نفسم و به طرز محسوسی بیرون دادم..

- چشم. با اجازه..

گفتم و سریع از اتاقش زدم بیرون. فکر می کردم اگه یک ثانیه بیشتر بمونم ممکنه پیشمون بشه از اینکه این فرصت یک هفته ای رو بهم داده یا اینکه شک کنه چرا واسه شناسنامه بیخودی بهونه آوردم و یا به هزار و یک دلیل دیگه این کار از دستم در بیاد.

ولی من دیگه محال بود بذارم این فرصت از دستم بره.. با اینکه روم نشد هیچ حرفی از مبلغ حقوقش بپرسم ولی به نظرم احتیاجی به پرسیدن نبود.. از ظواهر امر معلوم بود که چه تسهیلاتی برای کارکنانشون دارن و اگه سوالی درباره میزان حقوق می پرسیدم مطمئناً در نظر مشیری یه حرکت چپ و سبک محسوب میشد.

سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه همکف و زدم. دل تو دلم نبود که این خبر و هر چه زودتر به اردلان و بابام و آزاده بگم. با اینکه هنوز هیچی مشخص نبود ولی انقدری به خودم و کارم اطمینان داشتم که بدون تردید می تونستم بگم که بعد از این یه هفته هم موندگار بودم..

گوشیم و در آوردم تا با یه اس ام اس به طور خلاصه آزاده رو در جریان بذارم که آسانسور قبل از رسیدن به طبقه همکف و ایستاد و من خودم و از جلوی در کنار کشیدم تا کسی که آسانسور و نگه داشته بود سوار شه.. ولی فقط یه صدایی از بیرون آسانسور به گوشم خورد که گفت:

– کی رفت؟

...

– الان باید بهم بگی؟

دیدم که سایه اش از جلوی در شیشه ای و مشجر آسانسور کنار رفت.. با تعجب خودم در و باز کردم و نگاهی به سر و ته راهرو انداختم ولی کسی نبود..

اهمیتی ندادم و در و بستم. مردم آزار همه جا پیدا میشه.. حتی تو ساختمان های لوکس و مدرن و با کلاس بالای شهر که فخر و کمالات از خشت به خشتش می باره. خدا برای صاحبش نگهش داره این ساختمان و.. که ما هم از کنارش یه پولی به جیب بزنیم و زندگیمون و از فلاکت نجات بدیم.

*

بعد از اینکه تو راه قضیه رو خلاصه وار تو اس ام اس به آزاده توضیح دادم ازم قول گرفت که فردا حتماً برم پیشش و مفصل

باهاش حرف بزئم. انقدر پیشش از بیکاری و بدبختی هام نالیده بودم که طفلک بیشتر از خودم برای جور شدن همچین شغلی خوشحال شد.. هرچند که خوشحالی من چیزی فراتر از این حرفا بود.

در کوچه رو با کلید باز کردم که دیدم محسن جلوی در ورودی وایستاده و داره به سختی ویلچر اردلان و از روی قرنیز چهارچوب که زیادی بلند بود و من خودم چند بار باهاش پخش زمین شدم رد می کنه.

سریع سلام دادم و رفتم کمکش.. جوابم و داد و مثل همیشه مودبانه ولی خوشرو و دوستانه پرسید:

– شیرید یا روباه؟

همونجوری که رو زمین زانو زده بودم تا چرخ گیر کرده ویلچر و از روی قرنیز رد کنم سرم و بلند کردم که اول چشمم به چشمای منتظر و نگران اردلان خورد و دلم آتیش گرفت..

ولی چاره ای نبود.. به هر حال باید می فهمید..

– فعلاً شیر..

– چرا فعلاً!؟

ویلچر بالاخره با موفقیت رد شد و من از سر راه بلند شدم..
همونطور که دوباره در کوچه رو باز می کردم و خودم می رفتم
بیرون کوتاه توضیح دادم.

– قراره از شنبه یه هفته آزمایشی برم. اگه اوکی شد قرارداد
می بندن.

– انشالله که هرچی خیره همون میشه.

– خیلی ممنون.. با دعای شما!

از در که بیرون رفتیم اینبار خودم دسته های ویلچر اردلان و
گرفتم و رو به محسن که داشت می رفت سمت سر کوچه گفتم:

– دیگه به شما زحمت نمی دیم.. خودمون یه آژانس می گیرم
مطب دکترم خیلی دور نیست.

– خواهش می کنم چه زحمتی. من خودم می خواستم پیام برای
دکتر بردنش. شما که ما رو قابل نمی دونی برای کارای اردلان بهم
زنگ بزنید که پیام و کمک حال باشم.. خودم باید حواسم باشه.

– این چه حرفیه.. تا همینجا هم کلی زحمت می کشید.. دستتون
درد نکنه!

اردلان و تا سر کوچه که ماشین محسن پارک بود بردم و بعد از
اینکه محسن سوارش کرد خواست ویلچر و بذاره صندوق عقب

که تو همون حال به من اشاره کرد که باهاش برم و من به بهانه کمک واسه جمع کردن ویلچر رفتم سمتش که آروم گفت:

– ببخشید می پرسم.. شما تا حالا با دکتر اردلان مستقیم حرف زدید؟

– نه.. اردلان یا با شما میره مطب یا همیشه خودش تنهایی میره تو اتاق دکتر.. یعنی من می خوام برم ولی نمی ذاره.

سرش و با تاسف تکون داد و گفت:

– میشه خواهش کنم اینبار.. حتی اگه اردلان مخالفت کرد شما به زور باهاش برید.

با نگرانی و تعجب پرسیدم:

– چرا؟ چیزی شده؟

– نه.. ولی به نظرم بهتره شما به عنوان کسی که در حال حاضر دارید با اردلان زندگی می کنید با دکترش حرف بزنید. من احساس می کنم اردلان همه حرفای دکترش و به شما نمیگه. در حالیکه به دکترش میگه که همه حرفاش و مو به مو واسه شما توضیح میده..

آب دهنم و قورت دادم و یه قدم بهش نزدیک تر شدم..

– خب... خب شما اگه می دونید بهم بگید.

نگاهش و گرفت و در صندوق عقب و بست..

– منم چیز زیادی نمی دونم. فکر می کردم اردلان بهتون گفته باشه.. باز از خود دکترش بشنوید بهتره.. بفرمایید سوار شوید. دیگه مهلت نداد چیزی ارزش بپرسم و سریع سوار شد.. منم به ناچار در عقب و باز کردم و نشستم.. با اینکه همه حواسم پیش حرفا و رفتار محسن بود.

مگه دکتر اردلان چی بهش می گفت که من بی خبر بودم؟

*

اردلان درست مثل دفعات قبل نداشت من باهاش تا توی اتاق برم و وقتی دید اینبار برعکس همیشه دارم بیش از حد اصرار می کنم برای اولین بار جلوی چشم چند نفر دیگه که توی مطب بودن صداش و بالا برد و با اینکه همیشه خجالت می کشید جلوی کسی حرف بزنه ولی با سختی و مشقت بهم فهموند که نمی خواد من همراهش برم.

منم که دیدم اصرار بیش از حدمم ممکنه اذیتش کنه آروم ولی پر غیض گفتم:

– خيله خب.. پس مثل اینکه حضور من اینجا هیچ فایده ای نداره! انگار اصلاً بیخود باهاتون اومدم.. میرم خونه آزاده.. شب برمی گردم. تو هم با آقا محسن برگرد خونه.

این و گفتم و با نیم نگاهی به چهره متعجب محسن از مطب رفتم
بیرون و اردلانم انگار اینجوری راضی تر بود که چیزی نگفت و
جلوم و نگرفت..

ولی به جای اینکه سوار آسانسور بشم همونجا رو به پله های
منتهی به طبقه بالا نشستم و سریع گوشیم و از کیفم در آوردم و
یه اس ام اس به محسن فرستادم:

«من بیرون مطب نشستم.. هر موقع رفتید میرم تو با دکترش
حرف میزنم.. ببخشید که زحمت برگردوندن اردلان و انداختم
گردنتون!»

بلافاصله جواب داد:

«خواهش می کنم.. خیالم و راحت کردید.. ممنون!»

نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره دیدمشون که از در مطب بیرون
اومدن و خودم و سریع یکی دو تا پله کشیدم بالا تا چشم اردلان
بهم نیفته.. وقتی سوار آسانسور شدن با استرسی که به جونم
افتاده بود دویدم تو مطب و جلوی میز منشی و ایستادم..
– خانوم ببخشید.. من می تونم چند دقیقه با آقای دکتر صحبت
کنم؟!

– نه عزیزم.. الآن نوبت این خانومه..

برگشتم و به خانوم میانسالی که با تعجب و اخم بهم زل زده بود
نگاه کردم و دوباره رو به منشی گفتم:

– خواهش می‌کنم.. من خانوم همین آقایی ام که الآن اومدن
بیرون.. خودتون که شاهد بودید نداشت من همراهش برم.. ولی
من حتماً باید بدونم آقای دکتر چی میگن بهشون چون به من
نمیگه.

از تصور حرفی که ممکن بود از دکتر بشنوم اشک کاسه چشمم و
پر کرد و اینبار چرخیدم سمت خانومه..

– خانوم تو رو خدا فقط چند دقیقه!

نفس عمیقی کشید و نشست سر جاش..

– برو دخترم.. برو انشالله که خیره..

– خدا خیرتون بده.. مرسی!

وارد اتاق دکتر شدم و خودم و معرفی کردم که عینکش و از رو
چشمش برداشت و با اوقات تلخی گفت:

– شما تا الآن کجا بودید خانوم؟

آب دهنم و به زور از گلوی خشک شده مثل کویرم عبور دادم و
نالیدم:

– به خدا من همیشه همینجا بیرون اتاق می نشستم.. متنها
اردلان نمی داشت پیام تو.. اصلاً... اصلاً فکر نمی کردم این کارش
دلیل خاصی داشته باشه.

– خانوم بر فرض که نمی داشت بیاید تو.. خودتون از تغییراتی که
تو این چند وقته رو وضعیت جسمی اردلان صورت گرفته متوجه
نشدید که یه چیزی این وسط سر جاش نیست؟

با ناامیدی و هراس زل زدم بهش و هیچی نگفتم. چی می تونستم
بگم؟ از قراردادی بودن ازدواجی می گفتم که پدرش مجبورم کرد
و هیچ حسی این وسط نیست که به خاطرش حواسم و صد در صد
به اردلان بدم؟

یا اینکه باید می گفتم ناچار بودم از صبح تا شب تو خیابون ها و
شرکت ها دنبال کار بگردم و وقت زیادی برای چک کردن وضعیت
اردلان نداشتم؟

این حرفا گفتن نداشتم.. بذار دکتر فکر کنه که من مدت هاست
که همسر اردلانم و بعد از تصادفش و بعد از اینکه این بلا سرش
اومده از شدت علاقه ام کم شده و دیگه وضعیت اردلان اهمیت
زیادی برام نداره.

– با شما هستم خانوم.. خودتون متوجه چیزی نشدید؟

- خب... خب وضعیتش که همیشه.. یعنی از بعد اون تصادف همین بوده. مگه دیگه چه تغییری قراره ایجاد بشه؟

- ولی آزمایش های جدیدش این و نميگه. اوضاع جسمی اردلان روز به روز داره وخيم تر ميشه نسبت به اوایل اون اتفاق و این واقعاً نگران کننده اس.

دکتر که گيجی و درموندگی من و دید خودش توضیح داد:

- شاید برای هرکسی به نظر برسه که در هر صورت اردلان یه بیمار فلج کامله و دیگه قرار نیست از این بدتر بشه و شاید اصلاً این تغییرات جزئی و تدریجی به چشمش نیاد.. ولی اینطور نیست. ضربه و آسیبی که توی اون تصادف به مغز و نخاعش وارد شده جدی تر از این حرفاس که با فلج کردن اندام های بیرونی بدنش متوقف بشه. این آسیب تا جایی که بتونه داره پیشروی می کنه تو بدنش و هر اندامی که فعلاً به طور موقت داره کار می کنه رو به مرور زمان از کار میندازه.

با یاد چشمایی که در حال حاضر تنها جای سالم بدنش بود گفتم:

- یعنی.. یعنی ممکنه کم کم بینابیشم از دست بده؟

- بینابیش.. همین قدرت تکلم نصفه و نیمه اش. و بدتر اینا... تحلیل رفتن اندام های داخلی بدنش.. مثل کلیه ها... کبد.. ریه.. معده و حتی روده ها.. اختلالات شدید مغزی.. و در نهایت... قلب!

بی اختیار از جام بلند شدم و چند قدم رفتم سمت میزش..
- اینایی که میگید یعنی.. یعنی به همین راحتی همه بدن اردلان
متلاشی میشه؟

- دخترم.. من گفتم به مرور.. این پروسه شاید چند سال طول
بکشه.. به هر حال اون ضربه سیستم مغزیش و مختل کرده و
پیام های لازم به از مغزش به اندام های بدنش نمی رسه.. شما
حتماً متوجه شدید که بعضی وقتا رفتارهایی مثل بچه ها از خودش
نشون میده یا پرخاشگری می کنه.. این ها هم مقدمه ای برای
شدیدتر شدن این اختلالاته.. با اینحال همه چیز بستگی به
همکاری کردن اعضای بدنش با درمان داره.. ولی اینجوری که من
فهمیدم.. اردلان نمی خواد درمان بشه.. شایدم برای همینه که تا
الآن نخواستہ شما باهاش بیاید.

نور امیدی تو دلم روشن شد و اشکایی که نفهمیدم کی صورتم و
خیس کرده بود و کنار زدم..

- پس یعنی با درمان دارویی میشه جلوش و گرفت دیگه؟
- بله.. چرا نمیشه؟ نمی گم وضعیت از الان بهتر میشه.. ولی
جلوی این مرگ تدریجی گرفته میشه.

از تصور اینکه اردلان خودش خواسته بود که این اتفاق برایش بیفته و کم کم زندگیش تموم بشه همه بدنم یخ زد. چرا؟ چرا همچنین چیزی رو می خواست..

یعنی به خاطر من بود؟ به خاطر اینکه زودتر از دستش خلاص شم و به زندگی خودم برسم؟ به این فکر نکرده بود که با عذاب وجدانی که بعدش به جونم می افته چیکار باید می کردم؟ اونم وقتی اسمش توی شناسنامه من بود و این اتفاق برایش افتاد؟ نه.. نمی داشتم.. شاید اینجوری زندگی برای اردلان خیلی سخت بود.. شاید خودش راضی تر بود که زودتر همه چیز تموم شه.. از اینکه برای شخصی ترین کارهاش محتاج یه نفر دیگه باشه خلاص شه و این خجالت و شرمندگی دست از سر زندگیش برداره. ولی من اون آدمی نبودم که انتظارش و داشت.. من دلش و نداشتم که بشینم و ذره ذره نابود شدنش و نگاه کنم و هیچکاری برایش نکنم.

شاید هیچ وقت نتونستم به چشم شوهر و همسر بینمش و علاقه اش و تو قلبم پرورش بدم.. ولی به هر حال شیش ماه بود که داشتم باهاش زندگی می کردم.. همخونه ام بود.. دوستم بود. باید جلوی این حماقتش و می گرفتم.

– درمانش به چه صورته؟ یعنی.. مثلاً اگه قرص باشه من می تونم تو غذا یا آب حل کنم و بهش بدم طوری که خودش متوجه نشه.

یه برگ از نسخه اش و برداشت و حین نوشتن گفت:

– نه یه آمپولیه که باید ماه به ماه بهش تزریق بشه. از اونجایی که بدنش حس نداره می تونید وقتی خوابه این کار و انجام بدید تا چیزی نفهمه. ولی حتماً باید هر ماه و سر وقت تزریق بشه تا بدنش به این نظم عادت کنه و واکنش نشون بده. یه جورایی باید با این آمپول مغزش و هل بدیم و وادار به فعالیت کنیم.

نسخه رو ازش گرفتم و با اطمینان گفتم:

– چشم.. حتماً این کار و می کنم.

در حالیکه هیچ کنترلی برای ریزش اشکام نداشتم از مطب اومدم بیرون و راه افتادم سمت داروخونه ای که سر خیابون بود.

از تصور حرف های دکتر همه تنم به رعشه می افتاد و سرعت ریزش اشکام بیشتر می شد.. نمی تونستم بذارم اردلان انقدر زود خودش و از بین ببره.. اون می دید.. می شنید.. حرف می زد.. نفس می کشید.. هنوز چیزی از زندگی نفهمیده بود که بخواد به همین زودی پا پس بکشه.

حتی.. حتی اگه خدا تو سرنوشتت.. یه مرگ زودهنگام تو اوج جوونی مقدر کرده بود.. من نمی تونستم بشینم و فقط تماشاگر باشم. اینجوری دیگه هیچ وقت نمی تونستم اسم خودم و انسان بذارم!

دستی به صورت خیسیم کشیدم و رفتم تو داروخونه.. نسخه رو تحویل مسئول داروخونه دادم که نگاهی بهش انداخت و گفت:

– قیمتش یه کم بالاس.. بگم بیارن؟

با تردید پرسیدم:

– مگه چنده؟

– دو میلیون و پونصد تومن!

با خیال راحت از اینکه منظورم و اشتباه متوجه شده گفتم:

– آقا من یه دونه می خوام فقط نه یه بسته!

– همون یه دونه اش دو و پونصد خانوم!

ماتم برد و تمام تنم یخ زد.. یه دونه آمپولی که اردلان باید هر ماه

میزد دو میلیون و پونصد قیمتش بود؟ من.. من چه جوری باید

این پول و جور می کردم؟ اونم وقتی خودم در به در دنبال یه

راهی بودم که نهایتاً تا یه سال دیگه بتونم سی میلیون پول جور

کنم.

در حالیکه هنوز کامل ناامید نشده بودم گفتم:

– ببخشید.. من دفترچه اش همراهم نیست.. اگه با دفترچه

حساب شه...

– به این آمپول بیمه تعلق نمی گیره.. آزاد حساب میشه..

تمام امیدی که از لحظه بیرون اومدن از مطب تا اینجا برای خودم
ساختم تو یه چشم به هم زدن پودر شد و رفت هوا.. به همین
راحتی..

– چی شد خانوم؟ بگم بیارن؟

نسخه رو از روی پیشخون برداشتم و آروم لب زدم:

– نه ممنون!

روم و برگردوندم و از داروخونه زدم بیرون.. شیرینی این یه
هفته آزمایشی که به زور از شرکت جاوید گرفتم.. به چند ساعت
نکشید که تبدیل شد به زهرمار.. حالا من چه جوری باید با فکر به
اینکه اردلان لحظه به لحظه جلوی چشمم داره به مرگ نزدیک تر
میشه روزام و شب می کردم و شبام و صبح؟

خدایا.. کاش یه روز بیای.. بشینی کنار بنده هات.. با دلیل و
مدرک علت یه سری از کارات و بهشون ثابت کنی. بهشون بگی
چرا.. رو چه حسابی.. بر اساس کدوم حکمتت این تقدیر و
براشون رقم زدی.

اگه سرنوشت اردلان مرگ بود.. چرا کاری کردی از اون تصادف
زنده بیرون بیاد؟ چرا نذاشتی همون دم بمیره و خلاص شه از این
مرگ تدریجی.. از این زندگی پر از درد و شرمندگی؟

به خودت قسم ما آدما انقدری که خیال می کنی صبر و تحمل نداریم.. خیلی زود وا می دیدم.. خیلی زود توانمون از بین میره و کم میاریم.

اگه آزمایشه.. اگه قضا و قدره.. یه بارشم بسه.. اینهمه مصیبت پشت سر هم بدنی از جنس فولاد آب دیده می خواد.. ما بنده های خاکی و کم توانت.. کمرمون خم میشه.. می شکنیم. اون وقت به خودمون میایم و می بینم که در راه درست کردن یه مصیبت.. کل زندگیمون و باختیم.. نذار بشکنیم.. نذار!

*

زنگ واحد و زدم و منتظر موندم در و باز کنه.. می دونستم این وقت روز اونم پنجشنبه اکثراً تنهاس چون پدر و مادرش سر کار می رفتن و برادرشم باشگاه فوتبال..

ولی بی خبر رفته بودم و ممکن بود خودشم خونه نباشه.. که خیلی طول نکشید در و باز کرد و من به محض دیدنش بغضی که تو طول مسیر تو گلوم نگهش داشته بودم و گذاشتم بترکه و اسمش و زار زدم:

– آزادهههههه!

با خبری که چند ساعت پیش تو اس ام اس بهش داده بودم فکر می کرد الآن نباید از خوشحالی رو پاهام بند باشم و حالا که تو این حال و روز منو دید کپ کرد.

ولی وقتی بی اختیار خودم و پرت کردم تو بغلش و به گریه کردنم ادامه دادم.. مثل همیشه که نقش یه خواهر و یه یار غار و تو زندگیم ایفا می کرد سریع به خودش اومد و دستاش و دورم حلقه کرد و گذاشت که تو بغلش انقدر گریه کنم تا آروم بگیرم..

*

دستم و دور لیوان سرامیکی داغی که توش پر از نوشیدنی محبوب و آرامش بخشم بود محکم کردم و رو به آزاده ای که دوباره داشت می رفت سمت آشپزخونه با صدای گرفته از گریه ای که تازه قطع شده بود گفتم:

– بیا بشین دو دقیقه.. نمی خواد پذیرایی کنی.

– باشه الآن میام..

رفت و با یه ظرف شیرینی ناپلئونی از همونایی که خوب می دونست عاشقشم برگشت و باعث شد لبخند غمگینی رو لبم بشینه..

– برام قاقا لی لی آوردی دیگه گریه نکنم؟

شیرینی و گذاشت رو میز و رو به روم نشست..

– آخه مگه خری که به خاطر همچین چیزی گریه می کنی؟

– چیز کوچیکی نیست آزاده!

– می دونم.. ولی ربطش به تو چیه؟

سرم و به سمتش چرخوندم و نگاهم و تو چشمای آبی خوشگلش
دوختم..

– آزاده.. چه خوشم بیاد چه نیاد.. شوهرمه! کی می تونه این

قضیه رو انکار کنه؟ نمی تونم بشینم و نابود شدنش و ببینم..

– عزیزدلم.. نه کسی می خواد زن و شوهر بودنتون و انکار کنه..

نه من بهت گفتم بشین و نابود شدنش و ببین. حرف من اینه که

تو این شرایط.. جور کردن پول آمپول ماهیانه اش وظیفه تو

نیست.. اونم وقتی خودت انقدر لنگ این پولی و می تونی باهاش

زندگی خودت و پدرت و از نو بسازی!

– پس وظیفه کیه؟

– وظیفه اون پدر بی غیرتشه! تنها وظیفه تو اینه که این ماجرا رو

به گوش اون فیروز کثافت برسونی همین. مگه کم پول داره؟ نمی

تونه ماهی دو سه تومنش و بده واسه پسرش یه آمپول بخره؟

می دونستم.. بدون هیچ شکی.. اطمینان داشتم که فیروز هیچ

وقت این کار و نمی کنه.. ولی حرف آزاده هم منطقی بود.. باید

بهش می گفتم. وگرنه من که در حال حاضر توانایی جور کردن این مبلغ و نداشتم.

یه قلیپ از چاییم و خوردم و با کلافگی گفتم:

– نمی دونم آزاده.. می ترسم برگرده بگه تو این پول و واسه خودت می خوای و هزار تا تهمت دیگه بهم بزنه. نمی دونی که چه آشغالبیه!

– خبله خب.. تو نسخه دکتر و بده بهش.. اصلاً آدرس مطبشم بده که بره مستقیم با خودش حرف بزنه.. فقط بگو ماه به ماه این آمپول و بهت برسونه همین!

تردید داشتم.. نمی دونستم گفتن این مسئله به فیروز کار درستی بود یا نه. اگه اردلان می فهمید خیلی ازم ناراحت می شد. چون اون هیچ وقت از اون آدم پدری کردن ندید.. ولی شاید می تونستم بعداً قانعش کنم که هرکاری کردم به خاطر خودش بوده و من هیچ چاره دیگه ای نداشتم.

سری تکون دادم و به ناچار گفتم:

– فردا میرم دم مغازه اش باهاش حرف میزنم.

– فردا میرم چیه؟ همین الآن زنگ بزن!

آخرین قلیپ از چاییم و هم سر کشیدم و حین گذاشتن لیوان روی میز تلخ ترین قسمت ماجرای وصلتتم با خانواده عزیز ی رو که آزاده هم ازش بی خبر بود و به زبون آوردم:

– پدرشوهر گرامیم هیچوقت تلفن های من و جواب نمیده!

– وای!!! چرا؟

شونه هام و انداختم بالا و گفتم:

– می ترسه یه وقت بخوام کارای اردلان و گردنش بندازم و مسئولیت های خودم و کم کنم. از همون اول باهام اتمام حجت کرد که اگه کم آوردی و خسته شدی و زرتت قمصور شد حق نداری پای من و بکشی وسط. از این به بعد خودت می دونی و خدای خودت. من همینکه این خونه و وسایلمش و براتون جور کردم باید کلاهتون و بندازید هوا. چند بارم که اون اوایل.. سر کارای شخصی اردلان به مرز جنون و دیوونگی رسیده بودم زنگ زدم بهش تا بگم من دیگه نمی تونم.. حتی اس ام اس دادم.. ولی انگار نه انگار.. اصلاً جوابم و نداد!

آزاده یه کم مات و مبهوت بهم زل زد و بعد با ناراحتی به خاطر شرایط اسف بار من زمزمه کرد:

– خدا ایشالا برش داره از رو زمین!

– والا اونجوری که اون داره می چپونه تو شکمش و روز به روز
گنده ترش می کنه.. دیگه زور خدا هم نمی رسه که از رو زمین
برش داره!

دستش و گذاشت زیر چونه اش و متفکرانه گفت:

– می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

– به چی؟

– اینکه اون دختر بچه چه جوری این غول بیابونی رو تحمل می
کنه؟ هر جور حساب می کنم نمیشه!

گیج و متعجب پرسیدم:

– چی نمیشه!

– همیشه دیگه.. تو تصور کن بخوای یه میخ طویله رو تو سوراخی
که با سوزن ایجاد شده به زور فرو کنی.. نمیره که.. میره؟

انقدر با جدیت حرف میزد که واقعاً داشتم به مثالش فکر می
کردم و وقتی دیدم داره مثل همیشه مسخره بازی در میاره کوسن
روی مبل و برداشتم و محکم پرت کردم طرفش..

– خاک تو سرت کنم!

با خنده کوسن و رو هوا گرفت..

– خدایی تصورش سخته.. چیکار کنم خب؟

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

– از کجا معلوم؟ شاید اون دختر بچه ام یه بدبختیه مثل من که با وعده پول و طلا و جواهر خرش کرده. یا شایدم بابت طلبش از باباش صیغه اش کرده و کیف و حالش و که کرد ولش کنه بره پی زندگیش. از اون آدم کثیف و حروم خور هرچی بگی برمیاد!

– آره واقعاً!

با حرصی که توی وجودم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد.. یه پام و تند و عصبی رو زمین تکون دادم و خیره به میز رو به روم لب زدم:

– البته تقصیر اون نیستا.. تقصیر اون کساییه که واسه دوزار پول حرومش میرن سراغش.. تقصیر اونیه که میره از یه نزول خور کلاش پول قرض می کنه. یا نه.. تقصیر کسیه که با خودخواهی هاش یه زندگی و زیر و رو می کنه و باعث میشه کار به جایی برسه که اون آدم بدبخت واسه جور کردن پول بره سراغ یکی مثل فیروز!

آزاده سریع اومد کنارم نشست و با نگرانی دستش و گذاشت پشتم..

– باشه آلما جان.. یه کم آروم باش حرص نخور!

ولی دست خودم نبود که تمام روزای تلخ و نکبتی زندگیم که استارتش توسط یه نفر زده شد جلوی چشمم رژه می رفت و من برای چندمین بار پیش آزاده به زبون میاوردمشون..

– اگه اون آدم بی عرضه و عیاشی که اسم مادر و رو خودش گذاشته.. به خاطر خوش گذرونی های خودش ول نمی کرد بره و مهریه چند صد میلیونیش و از بابام نمی خواست.. بابامم از رفتن بیهویی و بی مقدمه مامانم سخته نمی کرد و افسار شرکت و کار و کاسبیش از دستش در نمی رفت و انقدر راحت کارش به ورشکستی نمی کشید.. دیگه مجبور نمی شد برای پاس کردن چک های نجومی طلبکاراش شرکت و مغازه و زمیناش و بفروشه.. دیگه مجبور نمی شد برای دادن مهریه مامانم که تا قرون آخرشم می خواست بره از فیروز پول نزول کنه..

انقدر با حرص حرف زده بودم که نفسم به شماره افتاده بود.. ولی حرفا و عقده های دلم تموم نداشت و این چیزا نمی تونست جلوش و بگیره..

– اگه مامانم اون کار و نمی کرد.. زندگیمون تو یه چشم به هم زدن از هم نمی پاشید.. فقط همون خونه ای که توش زندگی می کردیم برامون مونده بود که بابای بیچاره ام... برای حفظ آبرو تا لحظه آخر راضی به فروختنش نشد.. که اونم برای پاس کردن

طلب فیروز و یه درصدی از دیه برادرش تو مزایده گذاشتنش و
الآن خودش کنج زندونه و دیگه هیچی نداره.. هیچی!
صورتتم و با دستام پوشوندم و به گریه ای که بازم بی صدا بود و
پر اشک ادامه دادم که دستای نوازشگر آزاده رو شونه هام
نشست..

– آروم باش عزیزدلم.. انقدر با فکر کردن به این چیزا خودت و
اذیت نکن!

– چه جوری باید آروم باشم آزی؟ آدمی که برای هر دختری مونس
و همدمه.. برای من شد ملکه عذاب. باعث و بانی سخته کردن
بابام.. ورشکستگیش.. قاتل شدنش.. زندانی شدنش.. مادرمه!
باعث و بانی ازدواج من با یه آدم علیل و ناتوان که تا چند وقت
دیگه همینجوری جلوی چشمم آب میشه و از بین میره و من هیچ
کاری برای برگردوندنش به زندگی از دستم برنمیاد مادرمه..
باعث و بانی اینکه من الآن باید با سر کج شده از شرمندگی و کلی
خواهش و التماس خودم و تو اون شرکت خراب شده کوچیک کنم
تا بذارن استخدام بشم و براشون از صبح تا شب خر حمالی کنم
مادرمه... حتی... حتی...

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم.

– حتی باعث همین.. تنگیه نفسی که داره خفه ام می کنه هم اون
زنه! به خاطر سیگارایی که پشت سر هم دور از چشم بابام تو

حاملگی دود می کرد و عین خیالشم نبود که نصف بیشتر ضررش متوجه اون بچه بدبختیه که داره تو رحمش بزرگ میشه. خودش بهم گفت.. با خنده... با سرخوشی.. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. آزاده دوبید رفت سمت کیفم که جلوی در آویزونش کرده بودم و از توش اسپری ام و آورد و من اینبار طوری که انگار داشتم برای خودم حرف می زدم ادامه دادم:

– الآن کجاست که این حال و روزم و بیینه؟ رفته اون سر دنیا و به فکر عشق و حال خودشه.. با پول مهریه ای که بابام با بدبختی جور کرد داره کیف دنیا رو می کنه و روحشم خبر نداره که چه طوفانی به زندگی شوهر و بچه اش انداخت. خیال می کرد بابام انقدر پول داشت که جور کردن پول مهریه برایش مثل آب خوردن بود.. ولی... ولی نمی دونست بابام انقدر دوستش داشت که با رفتنش شکست و دیگه هیچ وقت... هیچ وقت نتونست اون آدم سابق بشه.

– باشه.. باشه عزیزم.. بیا یه کم اسپریت و بزن نفست بالا بیاد.. اسپری و ازش گرفتم و با چندتا پاف پشت سر هم راه تنفسیم و باز کردم و وقتی ریتم نفسام آروم تر شد.. خیره تو چشمای نگران آزاده.. با اطمینان لب زدم:

- هیچ وقت نمی بخشمش. هیچ وقت.. واسه تک تک بلاهایی که سر زندگی من و بابام میاد.. از ته قلبم نفرینش می کنم. حتی اگه خدا تقاص کاراش و تو همین دنیا بده و به بدترین روز بیفته.. آزاده دستش و گذاشت پشت گردنم و سرم و تو آغوش کشید.. با اینکه چند ماه ازم کوچیکتر بود ولی همیشه جوری رفتار می کرد که ناخودآگاه حسی مثل یه خواهر بزرگتر بهش داشتم و خدا رو واقعاً به خاطر نعمت بودن و داشتنش شکر می کردم.

- مادرته آلما.. شاید... شاید اونم تو شرایط بدی قرار گرفته بود که مجبور شده...

- نه آزاده.. مسئله دیگه فقط رفتن و گرفتن مهریه اش نیست. من هیچ وقت مادر بودنش و حس نکردم.. از همون وقتی که عقدم رسید و مفهوم پدر و مادر و درک کردم.. فقط من بودم و بابام.. مامانم طلاق نگرفته بود.. زیر یه سقف باهامون زندگی می کرد. ولی بابام بود که جای خالی محبت های اونم برام پر کرد و نداشت برم طرفش تا با بی محلی ها و کم حوصلگی هاش سرخورده بشم! کینه من ازش.. مربوط به یکی دو سال پیش نیست.. به اندازه تک تک روزهای این بیست و سه سال ازش کینه دارم و به خاطر نبودن هاش.. هیچ وقت نمی بخشمش!

*

در و باز کردم و رفتم تو.. کنار جاکفشی توی راهرو مشغول
درآوردم کفشام شدم.. از صدای باز و بسته شدن در.. صدای
حرف زدن محسن که انگار متکلم وحده بود و هیچ جوابی از اردلان
نمی گرفت قطع شد و یه کم بعد با کیف لپ تاپی که توی دستش
بود اومد تو راهرو..

– عه.. شما یید.. سلام!

لبخند شرمگینی رو لبام نشوندم و همونطور که سعی می کردم
سرم و بندازم پایین تا چشمای متورم و سرخ شده ام و نیینه
گفتم:

– سلام.. ببخشید تو رو خدا.. امروز واقعاً باعث زحمت شدم.

– نه بابا این چه حرفیه.. منم دیگه کم کم داشتم می رفتم که
دیگه خدا رو شکر خودتون اومدید. من که گفتم خیالتون راحت
باشه تو اون ساعت هایی که می رید سر کار. پس دیگه چرا انقدر
ابراز شرمندگی می کنید؟

اینبار چیزی جز تشکر بازم با سر زیر افتاده به زبون نیاوردم که
یه کم بهم نزدیک تر شد و با پچ پچ گفت:

– با... با دکتر اردلان حرف زدید؟

سرم و به تایید تکون دادم..

– خب؟

– میگه... میگه اردلان نمی خواد درمان بشه. ولی من نمی دارم..
دور از چشمش تمام تلاشم و برای خوب شدن که نه.. ثابت موندن
این وضعیتش می کنم و نمی دارم دستی دستی خودش و به
کشتن بده.

دیگه حرفی از آمپولی که دکتر تجویز کرد و مبلغ نسبتاً بالاش
نزدم. می دونستم محسن آدمی نیست که بتونم رو کمک مالیش
حساب کنم.

چون هم خودم متوجه شده بودم.. هم اردلان بهم گفته بود که
وضعیت مالی خوبی نداره و به سختی زندگی خودش و مادرش و
دوتا خواهراش و داره می چرخونه..

همینکه با این شرایط اردلان و مثل خیلیای دیگه فراموش نکرده
بود و خودش و در قبال یار غار سالهای دورش مسئول می دونست
باید کلی ارزش ممنون و متشکر می شدم.

– من واقعاً یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.

سرم و بلند کردم و با تعجب بهش زل زدم که توضیح داد..

– اوایل... اوایل ازدواجتون با اردلان. از روی ظاهر تون و یه سری
از رفتاراتون خیلی بد قضاوت کردم و حتی با خودم گفتم به یکی
دو ماه نرسیده.. اردلان و به کشتن می دید. ولی الان دارم می
فهمم که چقدر درباره اتون اشتباه فکر کردم. حالا.. جدا از تلاشی

که برای وضعیت اردلان می کنید و خودتون و انقدر مسئول می دونید.. از روحیه بهتر شده و لبخندهای گاه و بیگاه اردلان.. که بعد از تصادف کاملاً از روی صورتش گم شده بود.. همیشه فهمید که چقدر حضور شما تو زندگیش موثر بوده.

– من.. من کاری نکردم براش.. جز کارایی که هر آدمی.. برای هم نوع خودش انجام میدهد..

– نه وقتی که دیگه از پدر اون آدم و باقی دور و بریاش هم همیشه توقع رسیدگی و مراقبت داشت.

دیگه چیزی نگفتم و محسن هم برای اینکه اردلان به طولانی شدن مکالمه امون شک نکنه سریع خدافظی کرد و رفت. ولی حرفاش بدجوری من و به فکر فرو برده بود.

مگه من واقعاً چیکار کرده بودم برای اردلان که لایق تشکر و ستایش باشم؟ وقتی حتی نمی تونستم به قطعیت بگم با حقوقی که در آینده از شرکت جاوید می گیرم آمپولش و می خرم و دور از چشمش به حفظ همین وضعیت کجدار و مریزش کمک می کنم.

رفتم تو سالن و با نیم نگاهی به اردلانی که با نهایت شرمندگی بهم زل زده بود.. سلامی زیر لب دادم و راه افتادم سمت اتاق.

جوری وانمود کردم که فکر کنه هنوز به خاطر دادی که تو مطب
سرم زده ازش دلخورم و حس ترحم و دلسوزی که به مراتب
بیشتر شده بود و از نگاهم نخونه.

لباسام و عوض کردم و بعد از آبی که به دست و صورتم زدم راه
افتادم سمت آشپزخونه که صدام زد:

– آا... ما!

نفسی گرفتم و برگشتم سمتش..

– بله؟!

– بی... بیا!

آروم رفتم و کنارش روی تخت نشستم. من آدم قهر کردن نبودم
و الان فقط داشتم تظاهر می کردم تا نفهمه تو دلم چه غوغاییه
برای پنهون کردن این مسئله از من و قبول این مرگ تدریجی!

– من... من... می دونم که... ازم... متنف... فری!

سرم جوری به سمتش برگشت که رگ گردنم گرفت.. ولی اهمیتی
ندادم و با بهت گفتم:

– چی؟

تا شروع به حرف زدن و به زبون آوردن جمله بعدیش کنه دوباره
توپیدم:

– کی همچین حرفی زده؟ تا حالا مگه چه رفتاری از من دیدی که فکر کردی ازت متنفرم؟

اینبار بیشتر منتظر موندم تا مغزش زمان کافی داشته باشه تا پیام حرف زدن و به زبونش منتقل کنه!

– همین... همین که... بابام... مج... مجبورت کرد... که... که با من... ازدواج... کنی... یعنی... یعنی... مت... مت....

دستم و دراز کردم و یه برگ دستمال کاغذی از کنار تختش برداشتم و حین پاک کردن خیسی دور دهنش با آرامش گفتم:

– به جون بابام اینجوری نیست!

ساکت شد و منتظر بهم چشم دوخت.. شاید در حال حاضر که خودمم هیچ امیددی به آینده نداشتم و نمی تونستم بیخودی امیدوارش کنم.. صداقت بهترین گزینه بود.

– اردلان.. شاید این حرف و این ذهنیت.. نسبت به اون آلمایی که پا تو این خونه گذاشت و از اون شرایط و زندگی که قبلاً داشت جدا شد درست باشه. شاید.. شاید حتی داشتم به سمت متنفر شدنم می رفتم. ولی این مسیر خیلی زود تر از انتظارم تغییر کرد.. فقط یه نگاه به چشمای همیشه شرمنده ات کافی بود تا بفهمم تو هیچ نقشی تو تصمیمای بابات نداشتی و یه جورایی مثل خود من این وسط قربانی بودی.

دستمال و تو سطل آشغال انداختم و دستش و با وجود اینکه چیزی حس نمی کرد تو دستم گرفتم.

– پس این فکرای غلط و از سرت بریز بیرون.. من هیچ وقت ازت متنفر نشدم و نمیشم. تو همیشه و همیشه.. برای من یه دوست خوب و مهربون.. یه سنگ صبور و یار با معرفتی که خیلیا تو زندگیشون حسرتش و دارن.

لبخندی که رو لبش نشست امیدوار کننده بود. هرکاری کردم نتونستم حرفی از عشق و علاقه به زبون بیارم و حالا با این لبخند بهم ثابت کرد که انتظار شنیدن همچین حرفی هم نداشته..

– تو هم... تو هم ... همه... حسرت هایی... که... که تو زندگیم... داشتم و... از... از بین بردی... دیگه... دیگه هیچ... آرزویی... از خدا... ندارم!

نفس عمیقی برای پس زدن بغض توی گلو کشیدم و برای اینکه جو و یه کم از اون حالت غمزده در بیارم با یه ابروی بالا رفته گفتم:

– پس به مناسبت این توافق باشکوه.. یه شام خوشمزه مهمون منی!

لبخند روی لبش و که دیدم و خیالم راحت شد با سرعت جت خودم و به آشپزخونه رسوندم و نفس حبس شده ام و بیرون دادم.

جفت دستام و رو پیشونیم گذاشتم و با تکیه به کابینت خودم و سر دادم روی زمین..

سخت بود.. امیدواری دادن و نشوندن لبخند رو لبای کسی که خودش می دونست زمان زیادی برای زنده موندن و زندگی کردن نداره خیلی سخت بود.

اینکه باید باور می کردم نهایت آرزوی یه آدمی بودم که می تونست هزارتا آرزوی بهتر از خدا داشته باشه و من حتی نمی تونستم با حضور همیشگیم این آرزوش و به واقعیت تبدیل کنم سخت بود.

فکر کردن به اینکه زندگی اردلان بعد از تموم شدن این قضیه و جور شدن تمام پول دیه چی قراره بشه و پدرش دیگه چه خوابی می خواد براش ببینه سخت بود.

شاید بهتر بود که دیگه به آینده و اینکه چی پیش میاد فکر نکنم.. چون این تقدیر و سرنوشتی که من داشتم می دیدم.. خواب های جور و جورای آدم می بینه که عقل جنم بهش نمی رسه. فقط باید دعا می کردم که این خواب ها تبدیل به کابوس نشه..

*

با نگاهی کلی به آخرین عکس طراحی شده و اطمینان از اینکه ایرادی نداره سیوش کردم و کش و قوسی به عضلات خشک شده بدنم دادم.

عینکی که همیشه وقتی پشت سیستم می نشستم رو چشمم می زدم و درآوردم و قبل از اینکه کسی بیاد تو اتاق و من و با عینک ببینه گذاشتمش تو کیفم. اینم یکی دیگه از عیبای چهره ام.. البته بازه از نظر خودم بود که ترجیح می دادم جز مواقع اضطراری ازش استفاده نکنم!

همونطور که خودم و روی صندلی چرخدار و شیکی که روش نشسته بودم چپ و راست می کردم نگاهی به دور و بر اتاقم انداختم. اتاق مجزا و تر و تمیزی که مشخص بود مدت هاست خالیه و من واقعاً خوشحال بودم که هم قرار نیست با کسی تو اتاق شریک باشم و هم جای کسی رو اشغال نکردم.

تو اولین روز کاریم تنها کسایی که باهاشون برخورد داشتم مشیری بود.. اونم فقط به اندازه چند دقیقه برای تحویل دادن مدارکم و کارایی که باید امروز انجام می دادم. با یه مرد مسنی که انگار مسئول آبدارخونه بود و راس ساعت ده برام یه لیوان چایی و یه بسته کیک کاکائویی آورد.

هرچند شماره ای که به آبدارخونه وصل میشه رو داد و گفت هر موقع خواستم بهش بگم که چایی بیاره ولی دیگه روم نشد از همین روز اول ندید بدید بازی در بیارم و این بنده خدا رو که سن بابام و داشت دم به دقیقه تو طبقات بالا و پایین کنم و با وجود عطش شدیدم خودم و کنترل کردم.

به جز این دو نفر کس دیگه ای رو ندیدم و کلاً این طبقه که مخصوص طراحی بود.. بخش ساکت و آرومی محسوب می شد و انگار زیاد کسی کاری به کار اونیکی نداشت و همه فقط باید می نشستند پشت سیستم و طرحاشون و می زدن.. منم طبق لیستی که مشیری تحویل داد کارم و انجام دادم..

البته این لیست مربوط به کار مشتری نبود و خودشم گفتم یکی دو روز اول فقط برای محک زدن و سنجش توانایی هام تو زمینه طراحی و فتوشاپه و فعلاً نمی تونه ریسک کنه و طراحی های مشتری رو بهم بسپره.. فقط خدا کنه که از همین روز اول سربلند بیرون پیام از این آزمونی که یک هفته زمان می برد..

همینطور که خودم و رو صندلی حرکت می دادم و نگاه امیدوارم به گوشه و کنار اتاقی بود که از ته دل می خواستم بعد از این یه هفته هم مال من باشه چند تقه به در زده شد و من سریع خودم و جمع و جور کردم.

حین درست کردن موهای روی پیشونیم گفتم:

- بفرمایید..

لای در باز شد و سر مشیری اومد تو.. با همون لبخند جذابش!

- اجازه هست!

سریع بلند شدم و ایستادم. باید تمام تلاشم و برای جلب نظرش به کار می بردم حتی اگه تو فرهنگ لغت خلیا اسمش پاچه خاری باشه.. تو فرهنگ لغت من اسمش احترام بود که همیشه تاثیر لازم و رو طرف مقابل می داشت.

- بفرمایید خواهش می کنم.

درو کامل باز کرد و اومد تو.. اونم نگاهی به گوشه و کنار اتاق انداخت و گفت:

- راضی هستید از اتاقتون؟ ببخشید دیگه صبح کاری پیش اومد مجبور شدم زود برم نشد که روز اول بیشتر برای آشنا شدنشون با شرکت وقت بذارم.

- نه.. این چه حرفیه! اشکال نداره.. حالا وقت هست.

همونطور که می اومد پشت میزم پرسید:

- طرح هایی که بهتون گفتم زدید؟

با اینکه همیشه اطمینان داشتم به خوب و تمیز بودن طراحم ولی
یه کم استرس گرفتم. چون به هر حال روز اول بود و منم کم
تجربه..

– بله همین چند دقیقه پیش تموم شد!

خودم و از جلوی صندلی کشیدم کنار تا بشینه که بدون تعارف
نشست و موس و گرفت تو دستش..

– کجا سیوشون کردی؟

– تو همون صفحه دسکتاپ!

فولدری که کارام و توش سیو کرده بودم باز کرد و دونه دونه
مشغول چک کردن عکسا شد. درست مثل همون روز با دقت و
نگاه موشکافانه!

نگاه منم که بین صفحه مانیتور و نیمرخ مشیری در رفت و برگشت
بود و خدا خدا می کردم که اگر قراره ایرادی از توشون در بیاره
انقدری تو چشم نباشه که از همین روز اول پرونده ام و بزنه زیر
بغلم یا اینکه همه ذوقم و برای کار تو این شرکت کور کنه.

زیر لب در حال صلوات فرستادن بودم که آخرین عکسم نگاه کرد
و بعد صفحه رو بست و چرخید سمتم..

نگاهی به دستام که بی اختیار تو هم قفل شده بود انداخت و خیره صورتم شد.. الآن که منتظر یکی دیگه از همون لبخندهای آرامش بخشش بودم داشت با جدیت تمام نگاهم می کرد.

– چقدرش فکر و ایده خودتون بود.. چقدرش و از اینترنت کپی کردید؟

آب دهنم و قورت دادم.. چرا باید همچین سوالی ازم بپرسه؟

– اگه... اگه بگم اصلاً سراغ اینترنت نرفتم.. باور می کنید؟

نگاهش اینبار با یه ابروی بالا رفته بین چشمم چپ و راست شد و بعد پوزخندی رو لبش نشست.. با کمک چرخ های صندلی خودش و یه کم بهم نزدیک تر کرد و گفت:

– خانوم سرخی.. نمی دونم اون روز بهتون گفتم یا نه... ولی اولین اصل و قانون این شرکت.. صداقته! یعنی حتی اگه یه نفر بهترین نیرو تو کل خاورمیانه باشه... ولی صداقت نداشته باشه اینجا جاش نیست!

ای خدا... ای خدا به دادم برس. چه جوری باید صداقتم و بهش ثابت کنم؟

– و همینطور ما... همیشه با صداقت رفتار کردیم. پس الآنم مجبورم صادقانه بهتون بگم...

مکتی کرد و یهو همزمان با کوبوندن کف دستش روی میز تقریباً
داد کشید:

– عالی بود!

تو جام پریدم و دستم و گذاشتم رو قلب پر کوبشتم. با دهن باز
مونده زل زدم به خودش و لبخندی که چند دقیقه پیش منتظرش
بودم و حالا رو صورتش جا خوش کرده بود.

تازه فهمیدم که تو این مدت داشته سر کارم می داشته که
همزمان با بیرون فرستادن نفسم نالیدم:

– آقای مشیری!

با صدای بلند زد زیر خنده که همون موقع گوشیش زنگ خورد و
با دیدن شماره خنده اش تو ثانیه ای جمع شد و بعد از صاف
کردن گلوش جواب داد:

– بله؟

...

– اوهوم!

نیم نگاهی به من انداخت و با صدای آروم تر گفت:

– حالا چی شد مگه؟

...

– خيله خب!

...

– باشه ديگه تمومش کن اومدم!

گوشي و قطع کرد و با پوف کلافه ای بلند شد و با نهایت پروگری گفت:

– نمی دارن آدم دو دقیقه تفریح کنه!

با اینکه یه جورایی رئیسیم محسوب می شد.. ولی این شوخی نسبتاً دوستانه ولی استرس آورش باعث شد که مثل خودش با جسارت بگم:

– بالاخره وقتی از استرس کارمندتون برای تفریح سو استفاده می کنید باید یکی هم پیدا بشه که اینجوری از دماغتون دربیاره!
تک خنده ای کرد و گفت:

– حرف حق جواب نداره..

چند قدم از میز فاصله گرفت و دوباره برگشت سمتم..

– حالا برای اینکه این شوخیم و جبران کرده باشم جا داره بگم که کاراتون حرف نداشت. در کنار این مسئله که روز اول بود و به قول خودتون هنوز جای پیشرفت دارید.. ولی می شد گفت که

طراحی هاتون به سلیقه ما و در کنارش به سلیقه مشتری هامون نزدیکه.

سرش و یه کم به طرفم خم کرد و چشمک زد..

– اگه نظر من و می خواید از همین الان استخدامید و این یه هفته فرمالیته اس.. ولی خب.. قانون شرکته و باید بهش پایبند باشیم.

خوشحال از نظری که درباره طرحام داد و اطمینان از اینکه در هر صورت اینجا استخدامم گفتم:

– اشکال نداره.. من درک می کنم. خیلی ممنون از لطفتون!

– خواهش می کنم.. امیدوارم از شوخیم ناراحت نشده باشید!

– نه اصلاً.. این چه حرفیه!

مکثی کردم و با وجود اینکه نمی خواستم به خاطر این شغل زیادی منت رو سرم باشه.. ولی به خاطر رفتار صمیمانه و راحتی که تا الان باهام داشت دل و زدم به دریا و گفتم:

– من بابت این کار بهتون مدیونم.. پس مطمئن باشید هیچ وقت ازتون ناراحت نمی شم.

لبخند از رو لبش پر کشید و مات و مبهوت بهم زل زد.. انقدر
عکس العملش در نظرم عجیب بود که یه لحظه خواستم بگم مگه
حرف بدی زدم؟

ولی قبل از من به خودش اومد و حین رفتن سمت در گفت:
– مدیون توانایی هاتون باشید. تا فردا خدانگهدار. شما هم دیگه
می تونید برید.

انقدر سریع رفت که فقط فرصت کردم یه خداحافظ به زبون بیارم
و دیگه چیزی نگفتم. چرا اخلاقیش یهو از این رو به اون شد؟
نگاهم که به ساعت افتاد دیگه رفتار مشیری رو فراموش کردم و
بعد از خاموش کردن سیستم و برداشتن کیفم سریع از شرکت
زدم بیرون.

امروز می خواستم برم مغازه فیروز و درباره آمپول اردلان باهاش
حرف بزنم. دیروز جمعه بود و من دیگه بهانه ای نتونستم برای
اردلان پیدا کنم که از خونه بیرون برم و اگه تا یه ساعت دیگه
خودم و می رسوندم می تونستم تا قبل از تعطیل شدن مغازه
ریخت نحسش و ببینم!

با اینکه یه جورایی می دونستم رفتنم بی فایده اس و فیروز
همچین چیزی رو انقدر راحت قبول نمی کنه ولی باید تا پای جونم

تلاشم و می کردم. اردلان ارزشش و داشت که خودم و پیش اون آدم بیشراف و بی وجدان کوچیک کنم و حتی به خواهش بیفتم.

*

با دیدن سردر مغازه لوازم خانگی که اسم عزیزی بزرگ روش حک شده بود نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو. پشت میزش که کسی نبود.. راه افتادم تو مغازه و از بین چند ردیف یخچال و ماشین لباسشویی و ماشین ظرفشویی چیده شده رد شدم تا بالاخره شاگردش و گوشه مغازه در حال صحبت کردن با تلفن پیدا کردم.

همینکه من و دید گوشه و قطع کرد و اومد سمتم.. از همون روزایی که برای گرفتن رضایت می اومدم اینجا و آه و زاری می کردم من و می شناخت و لابد الانم می دونست که دیگه یه جورایی عروس فیروزم که باهام گرم سلام و احوالپرسی کرد..

- سلام.. نیستن آقای عزیزی؟

- نخیر تشریف ندارن..

کلافه و ناراحت لب زدم:

- کجان!؟

- والا چی بگم!؟

دستی پشت گردنش کشید و با لبخند خجالت زده ای گفت:

– رفتن ماه عسل!

یه چیز تو معده ام پیچ خورد و حتی تا نزدیکی های گلومم اومد.
اگه خودم و کنترل نمی کردم همونجا بالا می آوردم از تصور حرفی
که زد.

مرتیکه آشغال چه جوری می تونه انقدر وقیح باشه؟ بدون اینکه
حتی یه سر به پسرش بزنه و بفهمه در چه حالیه.. اونم وقتی
آخرین بار تو اون حالت ولش کرد و از خونه رفت بیرون... با زن
جوونش رفته ماه عسل؟

من از این آدم انتظار داشتم که برای آمپولای اردلان ماهی دو
میلیون و نیم پول خرج کنه؟ زهی خیال باطل! چه تصورات قشنگی
برای خودم ساخته بودم!

ولی حالا که تا اینجا اومده بودم دیگه نمی شد پا پس بکشم و
پرسیدم:

– نگفتن کی برمی گردن؟

– نه والا من در جریان نیستم.

سری به تایید تکون دادم و آخرین تیرم و به امید اینکه به هدف
بخوره پرت کردم:

– ببخشید.. میشه.. میشه از تلفن خودتون.. یا تلفن مغازه یه
زنگ بهشون بزنید و حرفام و بهش بگید؟

نگاهش پر از تردید شد و نپرسیده می دونستم می خواد بگه
خودت چرا زنگ نمی زنی که به ناچار بدبختیم و برای این پسر
جوونی که از منم کوچیکتر بود توضیح دادم:

– جواب تلفنای من و نمیدن! وگرنه مزاحم شما نمی شدم!

– خب.. شرمنده ولی.. به منم سپردن جز برای کارای ضروری هیچ
تماسی باهاشون نگیرم.

– کار منم ضروریه.. درباره پسرشه!

– به خدا من اینجا هیچ کاره ام. فقط کاری و که ازم خواستن
انجام میدم همین!

نفسم و با کلافگی فوت کردم. شاید حق داشت این بچه هم
تقصیری نداشت و باید چند روز دیگه به اون شمر ذی الجوشن
جواب پس می داد.

از طرفی هم اگه تو حرف زدن رو در رو.. یه درصد احتمال داشت
که حرفام و باور کنه و یه غیرت پدرانہ از خودش نشون بده.. با
تماس تلفنی اونم تو ماه عسلش محال بود ثانیه ای برای حرفام
وقت صرف کنه و همین که می فهمید من پشت خطم یا حرف
شاگردش درباره منه قطع می کرد.
سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

– باشه پس حداقل هر موقع تشریفشون و آوردن بهشون بگید
که من کار واجب دارم باهاشون!
– چشم خیالتون راحت.

از مغازه زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه. با اینکه امروز به
خاطر تعریف های مشیری از طرح هام می تونست یه روز خوب و
خوشحال کننده برام باشه.. ولی تا وقتی خیالم از بابت آمپول های
اردلان که زمانش همینجوری داشت عقب می افتاد راحت نمی
شد.. هیچ احساس شادی و نشاطی نداشتم.

*

یک هفته از اولین روزی که پام و تو این شرکت گذاشتم می
گذشت و امروز آخرین روزی بود که با عنوان آزمایشی مشغول
بودم.

بعد از دو سه روزی که فقط طرح های مختلف مشیری که سعی می
کرد تو همه زمینه ها باشه رو می زدم و تاییدیه اش و ارزش می
گرفتم.. انقدری بهم اعتماد پیدا کرد که کارای مشتری و بهم
بسپره.

البته ناگفته نماند که اونا رو با دقت بیشتری بررسی می کرد و
ایرادای جزئی ازم می گرفت که واقعاً ممنونش بودم.. چون فقط

ایراد نمی گرفت. نحوه برطرف کردنش با ساده ترین روش بهم توضیح میداد.

بعضی چیزا رو حتی توی دانشگاه و تو یکی دو تا تجربه کاریم هم یاد نگرفته بودم و مشیری با صبر و حوصله بهم آموزش می داد و من و برای چندمین بار به این باور می رسوند که استخدام شدنم توی این شرکت شاید یکی از بزرگترین شانس های زندگیم تو یکی دو سال گذشته باشه.

نکته بعدی و به شدت کنجکاو کننده توی این یه هفته هم.. ندیدن جناب رییس بود. انگار هنوز از سفر برنگشته بود و من نمی دونستم تا کی باید استرس این مسئله رو هم با خودم به دوش بکشم.

مشیری از همون روز اول جوری درباره اش به من هشدار داد که حساب کار دستم بیاد و الآن همه ترسم از این بود که نظرش سر استخدام من.. با نظر معاونش یکی نباشه و من این اندک خوشی و رضایتی که تمام این یه هفته باهام بود و داشت به زندگی خاکستریم رنگ می داد و از دست بدم.

ساعت یازده بود که من با سر درد شدیدی به خاطر زل زدن مداوم به مانیتور.. لیوان چاییم و برداشتم تا برم تو آبدارخونه که طبقه بالا بود و یه چایی دیگه برای خودم بیارم.

با اینکه می دونستم چاره اش یه تماسه ولی هنوز روم نمیشد و از طرفی هم دلم می خواست یه کم راه برم تا عضلاتم از نشستن چند ساعته رو صندلی خشک نشه.

از اتاقم بیرون رفتم و نگاهی به سالن همیشه خالی و اتاقی که در اشون همیشه بسته بود انداختم. تو این مدت با بقیه طراح های این طبقه هم کم و بیش و خیلی کوتاه آشنا شدم.

دو تاشون خانوم بودن و دوتاشون آقا.. که بدون سوال پرسیدن می شد فهمید که من از همه اشون کوچیکتر و بی تجربه تر بودم و وقتی که فهمیدن به عنوان طراح و همکارشون قراره استخدام بشم تعجب و تو چهره اشون دیدم.. ولی خوشبختانه به خودشون اجازه ندادن سوالی بپرسن.

وگرنه منم مجبور می شدم بگم که به خاطر شب تا صبح زندانی شدنم تو یه شرکت این لطف شامل حالم شد و بقیه اشم به زور از مشیری گرفتم.

جالب ترین بخش این شرکت به نظر من این بود که تو این بخش به جز رئیس و معاون فقط من بودم که اتاق مجزا و مستقل داشتم و بقیه طراح ها دو تا دو تا اتاق مشترک داشتن. با اینکه اتاقا انقدری بزرگ بود که سه تا میز و سیستم به راحتی توش جا بشه ولی نمی دونم چرا من و پیش بقیه نذاشته بودن.

هرچند که علتش و از مشیری پرسیدم و گفت رئیس شرکت اینجوری تشخیص داده چون به نظرش اگه بیشتر از دو نفر با هم تو یه اتاق کار کنن.. دیگه اون اتاق تبدیل به حموم زنونه میشه و نصف وقتشون به حرف زدن می گذره حتی اگه از نظر عقاید و سلیقه زمین تا آسمون با هم فرق داشته باشن و این فقط باعث عقب افتادن کارها و لطمه خوردن به اعتبار شرکت میشه.

اونجا بود که فهمیدم اعتبار این شرکت برای رئیسش از هر چیزی واجب تره که به خاطرش حاضر شده برای هر دو نفر امکانات جداگانه و مستقل فراهم کنه.

بعد از گرفتن یه لیوان چایی تازه دم و برگشتنم به طبقه طراحی با شنیدن صدای حرف زدن که از اتاق مشیری می اومد یه لحظه سر جام و ایستادم و بی اختیار گوشام تیز شد.

حرفاشون زیاد مفهوم نبود با وجود این در و دیوارایی که هیچ چیزی رو از خودشون عبور نمی دادن ولی می شد فهمید یه نفر دیگه هم تو اتاقشه که داره باهاش جر و بحث می کنه و هر ازگاهی صداشون بالا میره.

هنوز نفهمیدم موضوع بحثشون چیه که صداها نزدیک تر شد و تا پیام به خودم بجنبم در باز شد و مشیری با دیدن من خیلی سریع گفت:

– عه خانوم سرخی...

متعجب بهش خیره شدم که با سرعتی باور نکردی اومد بیرون و در و بست. در حالیکه منتظر بودم شخصی که باهاش تو اتاق بود هم بیاد بیرون ولی خبری ازش نشد.

چند قدم بهم نزدیک شد و با حالت بامزه و التماس گونه ای گفت:

– تو رو خدا... بهم بگو... که تایپم بلدی!

در حالیکه خنده ام گرفته بود از این قیافه درمونده ای که کم مونده بود بزنه زیر گریه گفتم:

– بلدم!

نفس عمیقی کشید و حین عقب عقب رفتن سمت اتاقش گفت:

– به خدا که چهار هیچ از بقیه جلوتری... بمون همینجا تا پیام!

ولی به ثانیه نکشید که حرفش و عوض کرد.

– نه نه.. برو تو اتاق تا پیام!

با خنده سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاق. با اینکه رفتاراش عجیب غریب بود و بعضی وقتا به شدت متعجبم می کرد ولی در نظرم بی نهایت بامزه بود و به جرات می تونستم بگم که این بامزگیش روحیه از دست رفته و رو به افسردگی من و به مراتب بهتر کرده بود.

رفتم تو اتاق و خیلی نگذشت که مشیری با چند تا برگه توی دستش اومد تو.. داشتم به این فکر می کردم که تو اولین فرصت اسم کوچیکش و ازش بپرسم که برگه ها رو گذاشت رو میزم و یه فلش داد دستم.

– خب.. تو این فلش یه فایل طراحی شده از یه پرورشور تبلیغاتی.. که طراح ماهر و زبردستمون خانوم فلاح زحمتش و کشیدن و از اونجایی که امروزه مرخصی ان و دیروزم می خواستن زودتر بیچونن و زحمت و کم کنن فقط گل و بلبل دور و برش و طراحی کرده و جای متنی که باید تایپ می شد و خالی گذاشته. الانم زنگ زدم بهش میگه من دیروز بهتون گفتم وقت نشد ولی باور می کنی اصلاً یادم نمیاد؟

منتظر بهم خیره شد تا جواب سوالش و بدم و دست خودم نبود که با خنده حرفش و تایید کردم که با کلافگی عین همون پسر بچه ای که از روز اول تو وجودش دیدم گفتم:

– نخند تو رو خدا من از تایپ کردن متنفرم. اون که امروز مرخصیه.. مشتری هم تا غروب می خواد نمونه کارش و ببینه.. جناب رئیس دستور فرمودن خودم باید رفع و رجوعش کنم چون تقصیر منه که حواسم و جمع نکردم و کار و همون دیروز... با حرفی که زد پریدم وسط صحبتش و با تعجب گفتم:

– از سفر برگشتن؟

- کی؟

با همون لحن خودش گفتم:

- جناب رئیس!

یه لحظه ابروهاش پرید بالا و پشت گردنش و خاروند...

- اممممم.. آره دیگه از شانس گند من همین امروز صبح برگشت
و این فضاحت و دید.

مکتی کرد و سریع ادامه داد:

- ولی دوباره می خواد بره جایی... صحبت با شما درباره نحوه و
شرایط استخدام می مونه برای شنبه.

- باشه.. مسئله ای نیست!

- پس... این لطف و در حقم می کنی؟

با شرمندگی بیشتری ادامه داد:

- شاید.. شاید مجبور شی چند ساعت بیشتر بمونی!

نگاهی به ساعت انداختم و با فکر به اینکه یه اس ام اس به
محسن بدم و ازش خواهش کنم امروزم چند ساعت بیشتر پیش
اردلان بمونه گفتم:

- اشکال نداره.. فقط اینکه.. هنوز یه کم از طراحی هام مونده.

فلش و گرفت طرفم و گفتم:

– فایل بروشور و بردار همه طراحی هات و بریز توش بده من. به قرآن مجید حاضریم در روز بیست تا طرح بزنم ولی یه صفحه تایپ نکنم.

فلش و بهش تحویل دادم و با گفتن:

– دمت گرم جبران می کنم!

رفت بیرون. منم بعد از اس ام اس دادن به محسن.. عینکم و به چشمم زدم و مشغول شدم.. با اینکه یه گوشه ذهنم داشت مدام ازم سوال می پرسید که چرا رئیس این شرکت.. که انقدر سخت گیره و به قول مشیری مو رو از ماست می کشه.. تا الآن نخواستی کارمند و طراح جدید شرکتش و ببینه و شخصاً باهاش آشنا بشه؟

سعی می کردم مدام خودم و با این مسئله که تو این یه هفته درگیر مسافرت و کارای دیگه بوده و وقت رسیدگی به جزییات و نداشته قانع کنم.. ولی یه صدایی مدام برام آیه یاس می خوند و می گفت نکنه حرفای مشیری که با اطمینان میگه استخدام میشم مثل بقیه کاراش شوخیه و فقط می خواد من و سر بدوئونه؟

امیدوار بودم جواب همه این سوالات و شنبه بگیرم و از این بلاتکلیفی در پیام. هرچند اگه تا اون موقع از شدت فکر و خیال دیوونه نشم!

*

برای پنجمین بار در طول این هفته شماره شاگرد مغازه فیروز و گرفتم و بازم با جمله «هنوز برنگشتن» مواجه شدم. اولش فکر می کردم شاید دروغ میگه ولی یکی دو بار دیگه هم رفتم دم مغازه اش و دیدم انگار ایندفعه عشق پیری کار دستش داده و می خواد تمام سی روز ماه عسلش و به گشت و گذار بپردازه. پوف کلافه ای کشیدم و طراحی تموم شده رو تو فلش ریختم و با نگاهی به ساعت که دو بعد از ظهر و نشون می داد راه افتادم سمت اتاق مشیری.

چند تقه به در زدم که گفت:

– اگه خانوم سرخیه بیاد تو بقیه چند ساعت دیگه!

با لبخند در و باز کردم و گفتم:

– منم!

سری تکون داد و نگاهی به فلش توی دستم انداخت. استرسی که تو چهره اش داشت ضربان قلب منم تند کرد. یعنی رئیس این شرکت حتی با معاون خودشم انقدر سختگیر بود که مشیری همیشه خندون و بیخیال و به این حال و روز انداخته بود؟

– تموم شد؟

– بله همه رو نوشتم.

– خدا روشکر.. دستت واقعاً درد نکنه به خدا یه بار ده تنی رو از رو دوشم برداشتی. فقط یه زحمت دیگه هم برات دارم...

لبخندم اینبار دیگه زورکی بود.. هرچند که از شنبه دیگه باید دو شیفت کار می کردم ولی واقعاً خسته بودم و می خواستم هرچه زودتر برم خونه. با اینحال گفتم:

– بفرمایید.

– می تونی ببریش طبقه چهارم.. بخش چاپ. به مسئولش بگی آقای مشیری گفته یه نمونه از رو این چاپ کنید و بعد بیاریش واسه من؟

مکتی کرد و با درموندگی نالید:

– ببخشیدا!!

انقدر خودش و مظلوم کرد که زبونم برای اعتراض کردن کوتاه شد و با یه چشم راه افتادم سمت در. هرچند که اعتراضی هم وارد نبود.. به هر حال داشتم به عنوان یکی از کارکنان این شرکت اینجا کار می کردم و یه سری وظایف داشتم. با اینکه هنوز مطمئن نبودم حضورم دائمی هست یا نه.. ولی از همین الان باید خودم و عادت می دادم.

طبق گفته مشیری عمل کردم و فایل و به مسئول چاپ طبقه چهارم تحویل دادم و چون گفت ممکنه یه کم طول بکشه همونجا رو صندلی نشستم و منتظر موندم.

این طبقه هم درست مثل طبقه ما بود با یه دکوراسیون متفاوت. ولی خب به مراتب شلوغ تر و پر رفت و آمد تر. انگار که خرده کاری مربوط به مشتری های معمولی هم انجام می دادن و همین باعث شده بود شلوغ بشه. یه چیزی بود تو مایه های همون جایی که من دفعه پیش توش کار می کردم ولی خب از اونجایی که میونه ای با شلوغی نداشتم.. کار تو طبقه دهم این شرکت و ترجیح می دادم.

– خانوم سرخی؟

با شنیدن صدای آشنایی که اسمم و صدا زد روم و برگردوندم و به یه پسر جوونی که پشت دستگاه چاپ وایستاده بود و اونم داشت منو نگاه می کرد چشم دوختم.

از لوگوی طلایی روی سینه لباسش می شد فهمید که اونم کارمند همینجاست ولی نمی شناختمش و نمی فهمیدم من و از کجا می شناسه.

یه کم بهم نزدیک تر شد و با لبخند گفت:

– شناختید؟

از جام بلند شدم و با اینکه حالا قیافه اشم به نظرم آشنا می اومد
گفتم:

– نه متاسفانه!

– کاشانی هستم.. هم کلاسیتون!

با شنیدن اسمش راحت تر تونستم بشناسمش.. چون هر بار تو
دانشگاه چهره اش و فراموش می کردم و هر بار مجبور بود بگه
کاشانی هستم.

حالا یادم افتاد که یکی از اون پسرای شدیداً پیگیر دانشگاه بود
که با یه بار جواب منفی من مثل بقیه پا پس نکشید و هر بار به
بهانه مختلف سر راهم سبز می شد و دیدنش تو این شرکتی که
قرار بود توش استخدام شم یه جورایی باعث کلافگیم شده بود
از فکر اینکه اون رفتارهای سمج گونه اش و قراره دوباره تکرار
کنه و منم تو این شرکت مجبور بودم نقش یه دختر مجرد و بازی
کنم.

به ظاهر لبخندی زدم و گفتم:

– سلام.. خوب هستید شما. ببخشید نشناختم!

– خواهش می کنم. من دیگه عادت کردم. شما خوبیید؟

– خیلی ممنون!

– از اینورا؟!

شاید اگه فقط یه مشتری بودم و دیگه قرار نبود پام و تو این بخش بذارم جوابش و نمی دادم. ولی از اونجایی که مسلماً دوباره باهاش چشم تو چشم می شدم به ناچار گفتم:

– موقتاً اینجا استخدام شدم.. تو بخش طراحی!

با چشمای گشاد شده لب زد:

– جدی؟ از کی؟

اینبار اخم رو صورتش نشست که سریع حساب کار دستش اومد..

– خب.. همینجوری پرسیدم!

– فعلاً یه هفته اس.. احتمالاً از شنبه دائمیه!

– عجب!

– چرا باید به نظرتون عجیب باشه؟!

به زور خودش و از بهت بیرون کشید و با لبخند خجالتزده ای گفت:

– سو تفاهم نشه.. من خودمم اینجا کار می کنم. ولی خب...

شرایط استخدام اینجا بی نهایت سخته. خودم با وجود پارتی به زور از پسش بر اومدم. برای همین تعجب کردم. فکر می کردم هرکی اینجا استخدام میشه.. به خصوص تو بخش طراحی که بخش

مورد علاقه خودمه باید حتماً یه پارتی کلفت داشته باشه. خب
لابد.. شما هم داشتید دیگه!

اخمام بیشتر تو هم گره خورد.. نحوه استخدام و این یه هفته
آزمایشی انقدری که کاشانی می گفت برای من سخت نبود. معرفی
و سفارش گلباغ هم بعید می دونم که پارتی کلفتی محسوب بشه
که فقط به خاطر حرفش من و استخدام کنن.

- پس آزمونم دادید دیگه درستیه؟

با صداش به خودم اومدم و پرسیدم:

- چه آزمونی؟

- اووووووف.. یه آزمونی تو مایه های کنکور.. از همه کسانی که تو
بخش های مختلف استخدام میشن بنا به توانایی های خودشون
آزمون می گیرن. در نهایت اون تعیین می کنه تو این شرکت
موندگارن یا نه!

لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم. از چی حرف میزد؟ نه تنها
روز اول.. که حتی تو این یه هفته هم من چیزی درباره این آزمون
از مشیری نشنیده بودم. اگه قرار بود ازم همچین آزمونی بگیرن
حتماً بهم می گفت که خودم و آماده کنم. ولی اون مدام داشت من
و به استخدام شدنم امیدوار می کرد و دیگه اما و اگری تو کار
نبود!

شاید واقعاً بوده و هنوز چیزی به من نگفتن.. شاید قرار بود وقتی رو در رو با خود رئیس شرکت حرف زدم بهم بگه.. باید از اول می فهمیدم کار کردن و استخدام شدن تو این شرکت به همین راحتی نیست.

با آماده شدن چاپ بروشور برای اینکه از زیر نگاه خیره و سوالی کاشانی در برم کوتاه گفتم:

– بله احتمالاً منم قراره آزمون بدم ولی هنوز زمانش مشخص نیست.

– خب پس براتون واقعاً آرزوی موفقیت می کنم.

– ممنون فعلاً با اجازه.

بروشور و برداشتم و سریع از اون طبقه زدم بیرون. هیچ درکی نداشتم از اینکه چرا مشیری هیچ اشاره ای به این مسئله نکرد. اون فقط گفت کار کردن تو این شرکت و زیر نظر مدیرش راحت نیست.. همین!

یعنی این یه هفته بیخودی خودم و امیدوار کرده بودم برای به دست آوردن دائمی این شغل؟ انگار دیگه زیادی داشتم با عینک خوشبینی به اتفاقات دور و برم نگاه می کردم. شاید بهتر بود یه کم بیشتر همه جوانب و در نظر بگیرم و حواسم و جمع کنم.

*

بروشور و که به مشیری تحویل دادم نگاهی بهش انداخت و گفت:

– دستتون درد نکنه.. عالی شده!

– من که کاری نکردم.. دست طراحتون درد نکنه!

– خب اگه شما زحمت تایپش و نمی کشیدید این طرح هیچ ارزشی نداشت.

لبخندی زدم و با نگاهی به ساعت دور دستم پرسیدم:

– دیگه کاری با من ندارید؟

اونم نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

– نه.. می تونید تشریف ببرید.. بازم شرمنده که امروز مجبور شدم چند ساعت بیشتر نگهتون دارم.

– خواهش می کنم.. با اجازه!

راه افتادم سمت در که دوباره صدام زد:

– خانوم سرخی یه لحظه..

چرخیدم طرفش و منتظر بهش چشم دوختم. نمی دونم چرا حس کردم کلافه اس و تردید داره برای حرفی که می خواد بزنه. شایدم پشیمون شد.. ولی آخر طاقت نیاورد.

بلند شد اومد طرفم و حین فرو کردن دستاش تو جیب شلوارش گفت:

– همیشه ازتون خواهش کنم.. تا شنبه که می‌خواید بیاید و قرارداد و ببندید.. خوب فکراتون و بکنید؟

– درباره چی؟

– درباره کار کردن تو این شرکت؟

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود و هیچ درکی از منظورش نداشتم. چرا بعضی وقتا همه چیز عجیب غریب می‌شد و من و انقدر گیج می‌کرد.

– چرا؟ مگه... مگه مشکلی هست؟

– نه نه.. حرفامو فقط به عنوان یه مشاوره و راهنمایی در نظر بگیرید. به عنوان کسی که چند سال ازتون بزرگ تره و تجربه اش تو زمینه کاری بیشتر. فکر می‌کنم قبلاً هم بهتون گفته بودم که اینجا کار کردن زیاد راحت نیست. شاید نشه با حرف توضیحش داد و حتماً خودتون باید ببینید. ولی خب... به نظر من با توجه به شناختی که.. تو این چند روز ازتون پیدا کردم.. اینجور حس میشه که شما... یه کم روحیه حساسی دارید. چطور بگم.. شاید براتون...

دستی به پیشونیش کشید و مشخص بود که به سختی داره جمله هاش و کنار هم ردیف می‌کنه..

– شاید براتون سخت باشه که همین اول از همچین جایی شروع کنید.

سرم و انداختم پایین و حالا من بودم که داشتم جمله هام و تو ذهنم مرتب می کردم تا یه جواب درست و درمون براش داشته باشم. آخه اون چی می دونست از زندگی من. چه جوری باید بهش حالی می کردم که من وقت کافی ندارم برای کسب تجربه تو مشاغل آسون تر و آروم آروم بالا اومدن.

همین الانشم کلی دیر شده بود و یه جورایی از بخت و اقبال و شانسم بود که خدا این شرکت و سر راهم قرار داد.. وگرنه حالا حالاها باید یه قرون دو زار جمع می کردم تا می شد یه درصد کوچیکی از بدهیمون.

– خب... راستش و بخواید.. شرایط زندگی من جوری ایجاب می کنه که من مجبورم کارم و از همچین جاهایی شروع کنم و همه تلاشم و بکنم برای به نحو احسن انجام دادنش. فکر می کنم تو این یه هفته.. این و بهتون نشون دادم. ولی... ولی باز اگه فکر می کنید به جای من.. می تونید یه نیروی با تجربه تر بیارید که اعتبار شرکتتون هم حفظ بشه.. با اینکه به شدت به این کار نیاز دارم ولی دیگه بیشتر از این نمی تونم زورتون کنم برای استخدام.

– نه خانوم سرخی. این چه حرفیه؟ کی بهتر از شما برای این شغل که به دفعات دیدم چقدر تلاش می کنید برای یادگیری و درست انجام دادن مسئولیتتون. من فقط... من فقط به خاطر خودتون گفتم همین.

نمی دونستم چی از من فهمیده بود که این حرف و می زد و فکر می کرد من از پس این شغل برنمیام.. ولی این وسط.. مسئله پدری بود که به خاطرش حاضر بودم همه ناممکن های زندگی و ممکن کنم.

– ممنون از لطف و نگرانتون.. ولی من از پیشش برمیام.. یعنی باید برمیام.

نفس عمیقی کشید و سرش و به تایید تکون داد.. دیگه چیزی نگفت و منم خواستم برم ولی یه لحظه یاد حرف کاشانی افتادم و پرسیدم:

– یکی از این.. سختی هایی که فکر می کنید ممکنه از پیشش برنیام.. آزمونیه که از همه کارمنداتون می گیرید؟ نگاهش به اخم نشست..

– شما از کجا می دونید؟

– تو بخش چاپ از یکی شنیدم.

دستش و از تو جیبش در آورد و فرو کرد لای موهاش.. باز می شد درموندگی و کلافگی و از حرکاتش حس کرد و من دیگه به یقین رسیدم که این آدم یه چیزیش هست و نمی تونه کامل بروز بده..

– نه اون.. اون آزمون فعلاً متتفیه. همین... همین یه هفته برای سنجش توانایی های شما کافی بود. دیگه احتیاجی به آزمون نیست.

– آهان! باشه ممنون..

قبل از اینکه بیشتر از این گیج و درمونده بشم روم و گرفتم و رفتم. دیگه ذهن خسته ام بیشتر از این گنجایش درک و فهمیدن اتفاقات دور و برم و نداشت.

تنها چیزی که بهش فکر می کردم برگردوندن زندگی گذشته ام و آزاد شدن پدرم از زندان بود و طبیعیه که تو این راه باید یه کم سختی هم می کشیدم.. مطمئناً این سختی از تر و خشک کردن یه آدم معلول و ناتوان بدتر و طاقت فرسا تر نبود. یعنی.. نمی تونست باشه..

*

یه قلب از آب پرتقال توی دستم و خوردم و نگاهم و دوختم به دخترای جوونی که اکیپی اومده بودن و داشتن تو آب برای خودشون عشق و حال می کردن.

کاری که خیلی وقتا من و آزاده و دو سه تا دیگه از دوستامون انجام می دادیم.. فارغ از هر غم و مصیبت و سایه سیاهی که داشت بهمون نزدیک می شد تا خودش و رو سر زندگی من بندازه.

ولی الان خیلی وقت بود که من از اون اکیپ جدا شده بودم. در عرض چند ماه.. چند سال از همه هم سن و سال هام بزرگ تر شده بودم.. دیگه نمی تونستم وقتم و باهاشون پر کنم و به مسخره بازی هاشون بخندم. هرچند که دلم لک زده بود برای جمع های پر از شر و شور و شب بیداری های پر از مسخره بازیمون. با صدای جیغ دختر بچه ای که مادرش داشت به زور شنا یادش می داد از هیروت خیالم بیرون اومدم و نگاهم به غریق نجاتی که با یه تذکر جدی مادری رو سر جاش نشوند دوختم.

یه زمانی منم تو این استخر همراه آزاده به عنوان غریق نجات کار می کردم.. یکی دیگه از اون کارایی که هم توش مهارت داشتم و هم به شدت علاقه مند بودم.

ولی یه بار که برای نجات یه دختر ده دوازده ساله که با بی عقلی تا قسمت عمیق استخر رفته بود و اونجا دیگه نتونسته بود خودش و

به کناره های استخر برسونه و عضلات پاش گرفته بود پریدم تو آب.. وقتی به سطح آب رسوندمش و فرستادمش بالا.. نفس کم آوردم و نزدیک بود اینبار خودم تا ته آب برم که تازه اونجا مدیر استخر فهمید آسم دارم و عذرم و خواست.

از اون به بعد هر از گاهی همراه آزاده میام و همینجا می شینم. بقیه رو تماشا می کنم و حسرت می خورم که من تو این مسئله هم نتونستم از توانایی هام استفاده کنم.

– ببخشید عشقم.. خانوم طلوعی دو ساعت منو گرفته بود به حرف.

با صدای آزاده که داشت رو صندلی کنارم می نشست نگاهم و بهش دوختم و لبخندی زدم..

– نه بابا.. تو ببخشید اومدم مزاحم کارت شدم.

– زر زن تو رو خدا. از کی تا حالا انقدر مودب شدی!؟

– لیاقت نداری عین آدم باهات حرف بزنم دیگه.

خندید و سوالی پرسید که با سر و صدای اون اکیپ دخترای جوون که حالا وسط استخر بزن و برقص راه انداخته بودن و صدایشون اکو می شد و به همراهش سوت مربی ها و غریق نجاتا چیزی نشنیدم.

سرم و به سمت آزاده نزدیک تر کردم و پرسیدم:

- چی میگی؟

- میگم حالا چی شد که اومدی اینجا؟ کارت و بگو..

- مگه حتماً باید کاری داشته باشم؟

با یه چشم باریک شده جوری بهم نگاه کرد که خیلی سریع زبونم به اعتراف باز شد..

- اومدم باهات مشورت کنم.

- خب اینو از اول بنال.. حالا واسه چی؟

نفسی گرفتم و اتفاقاتی که تو این چند روز.. به خصوص امروز تو شرکت افتاده بود و من و یه جورایی سر دو راهی گذاشته بود واسه قبول کردن این شغل.. به علاوه حرفای کاشانی و رفتار عجیب غریب مشیری رو برای آزاده تعریف کردم.

اونم مثل من اولش یه کم گیج شد و یه کمم بهم حق داد ولی گفت:

- می دونی چی فکر می کنم.. من مشیری و نمی شناسم.. ولی حس می کنم فکر کرده تو از اون دخترای لوس و تیتیشی که دست به سیاه و سفید نمیزنی تا مبادا گوشه ناخونت لب پر نشه! شاید برای همینه که بهت هشدار داده کارت و از یه جای راحت تر که کمتر بهت سخت بگیرن شروع کنی.

– آخه چرا باید همچین فکری بکنه؟!

نگاهی به صورتم انداخت و چشماش رو چتری هام ثابت موند..
همونطور که دستش و برای بهم ریختن موهام دراز می کرد گفت:

– اینجوری که تو خودت و ملوس می کنی این رفتار همچینم غیر
منتظره نیست. باور کن با این موهای همیشه خدا چتری و این
چشمای گرد بچگونه ات و این صورت کوچولو سنت کمه کم پنج
سال کمتر از چیزی که هستی نشون میده. حرف زدنتم که با ناز و
اداس.. خب هرکی باشه و ندونه چه سختی هایی تو زندگیت می
کشی همین فکر و درباره ات می کنه.

انگشتم و لا به لای موهام که بهمشون ریخته بود کشیدم و با اخم
گفتم:

– اولاً که دیگه حرف بیخود نزن.. من کجا با ناز و ادا حرف میزنم.
دیگه اون زمونا گذشت.. الان بخوامم نمی تونم. بعدشم... کسی
که بخواد آدم و از روی ظاهر قضاوت کنه خیلی آدم مزخرفیه از
نظر من!

– چه مزخرف باشه چه نباشه بعضی ها عقلشون به چشمشونه.

نفس عمیقی کشیدم و با درموندگی نالیدم:

– خدا کنه همینی باشه که تو میگی. من همش می ترسم نکنه از کارام راضی نبوده و می خواد از این طریق یه کاری کنه که خودم منصرف شم.

– دیوونه ایا! آخه مگه باهات رو دروایی داره؟ تو شرکت به اون بزرگی و خفنی.. اگه عذر کارمنداش و اینجوری با شرمندگی و اما و اگر بخواد.. خب معلومه هیچ کس راضی نمیشه همچین موقعیتی رو از دست بده و خودش و میزنه به اون راه. مطمئن باش اگه همچین چیزی بود رک و پوست کنده بهت می گفت.

با ناامیدی لب زدم:

– راست میگی؟

دستش و روی رون پام گذاشت و با مهربونی ذاتی و همیشگیش گفت:

– خدا شاهده که منم راضی نیستم به سختی کشیدنت. ولی بهتر از هرکسی می دونم که چقدر به حقوق همچین جایی احتیاج داری برای از نو ساختن زندگی خودت و پدرت. پولم که به راحتی به دست نیاد.. باید واسه اش تلاش کنی و سختی بکشی دیگه.. مگه غیر از اینه؟ در ضمن بعید می دونم همچین شرکت با اعتباری یه اتاق مخصوص شکنجه برای کارمنداش داشته باشه و بخواد به چهار میخ بکشدشون که از حالا اینجوری ترسیدی. بیخودی بد به

دلت راه نده.. به نظر من بعداً پشیمون میشی که این موقعیت و از دست دادی.

با حرفای آزاده یه جورایی آروم شدم و فکرای منفی و آزار دهنده ای که از صبح تو سرم داشت چرخ می خورد و ریختم بیرون. فقط یه لحظه فکر کردن به اینکه بعد از منصرف شدنم از کار کردن تو شرکت جاوید.. چی قراره به سر زندگیم بیاد.. کافی بود تا دست از فکرای منصرف کننده بردارم و فقط به سر ماه و حقوقی که می خواستم بگیرم فکر کنم.

دوباره از صبح تا شب سگ دو زدن و دو دوتا چهار تا کردن و ناامیدی از اینکه طلب فیروز تا چند سال آینده هم پاس نمیشه.. غیر ممکن بود! پس بهتر بود خودم و از بین این دوراهی بیرون بکشم و تنها راه و شانسی که به زندگیم رو آورده رو دو دستی بچسبم و ولش نکنم.

– کلاً دو راه داری واسه جور کردن این پول و دادن بدهی اون مرتیکه.. یکیش کار کردن تو همچین جایی که حقوق چشمگیر داره...

با سکوتش پرسیدم:

– خب؟ اون یکی چیه؟

لبخند موزیانه ای و لبش نشست و گفت:

– مثل من بری یه پسر پولدار تور کنی همچین دست و دل باز باشه و تا می خوری خرجت کنه!

– برو بابا...

– به خدا جدی میگم آلما.. نمی خوام پز بدم یا دلت و بسوزونم چون می دونی اهل این کارا نیستتم.. ولی خودت داری می بینی وضعم و از وقتی با مهدی دوست شدم. پسره نمی ذاره حتی واسه یه کارت شارژ دو تومنی دست تو جیبم کنم. کافیه فقط از پشت تلفن بگم رفتن فلان مغازه یه کیف دیدم ولی چون گرون بود نخریدم. یه ساعت بعد کیف با پست دم در خونه امونه. یکی از ماشیناشم که انداخته زیر پام.. حتی پول تو جیبی ای که بابام باید بده و نمیده هم از اون می گیرم. یعنی خودش میده. دیگه کم کم می خوام بی خیال کار کردنم بشم. چون با این خرجایی که می کنه احتیاجی ندارم.

با آرامش و خونسردی به همه حرفاش که تو این چند ماه بارها به بهانه مختلف تکرارش کرده بود گوش دادم و بعد پرسیدم:

– خب؟ در عوض ازت چی می خواد؟

شونه هاش و با بیخیالی محض انداخت بالا..

– همون چیزی که همه پسرا می خوان.

نگاه عاقل اندر سفیهم و که دید چشم غره ای رفت و گفت:

– تو رو قرآن واسه من بالا منبر نرو آکما.. الآن اصلاً اون دوران نیست که دخترا باید دست نخورده و پاک و منزه می موندن تا زمان ازدواج. من وقتی می بینم همچین موقعیتی هست و اگه من برش ندارم گیر یکی دیگه می افته چرا باید از دستش بدم؟ دیگه گذشت اون زمونا که پسرا عاشق دختر چشم و گوش بسته می شدن. الآن هرچی پایه تر باشی بیشتر هوات و دارن!

– آزاده.. بی خیال تو رو خدا. این چرت و پرتا چییه! کاری به رابطه ات با مهدی ندارم. کاری هم به اینکه دست نخورده موندن تا قبل از ازواج عقیده درستیه یا نه ندارم. به خودت مربوطه. ولی واقعاً این درست نیست که اون پسره رو به چشم یه کارت عابربانک که هیچوقت موجودیش خالی نمیشه ببینی. اینجوری که میگی حس می کنم اصلاً دوسش نداری و فقط به خاطر پولشه که داری باهاش سر می کنی!

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و نالید:

– آخه اون قیافه ای که انگار تریلی از روش رد شده رو کی می تونه دوست داشته باشه؟

– بابا بیچاره زشت نیست که..

– زشت نیست.. ولی خدایی در حد منم نیست. اگه دارم تحملش می کنم فقط واسه پولشه! اونم از خدا خواسته یه دختر خوشگل و

پایه گیرش اومده تا می تونه خرج می کنه بر اش که یه وقت از دستش نده!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به دو طرف تکون دادم..

– تنها امتیازی که می تونم بهت بدم به خاطر صداقتته!

سرش و یه کم نزدیک تر آورد..

– حالا ول کن این حرفا رو.. من دارم یه چیز دیگه میگم.. چرا

انقدر بحث و می پیچونی؟ به نظرم اگه نمی خوای اسیر اون

شرکتی که دلت هنوز باهاش صاف نیست بشی. تنها راهش

همینه که دارم بهت میگم.. اگه بخوای.. می تونم داداش همین

مهدی رو...

– اولاً.. من مثل تو نمی تونم انقدر راحت با پسرا ارتباط برقرار

کنم و از پس همه خواسته هایی که در طول یه رابطه موقت دارن

بریبام. دوماً حتی اگه همچین آدمی هم بودم باز نمی تونستم از

این راه حل هوشمندانه ات استفاده کنم. بنده تا اطلاع ثانوی

متاهلم و حتی اگه شوهرم هیچ کدوم از ویژگی های یه شوهر

واقعی رو نداشته باشه نمی تونم تو این مدت حتی فکرم و سمت

کس دیگه ای بکشونم.

پوف کلافه ای کشید و نگاهش و به استخر دوخت..

– کله خری دیگه.. چیکارت کنم؟ حالا بلند شو یه تنی به آب بزن
یه کم حال و هوات عوض شه!

در جواب آزاده سرم و بالا انداختم و گفتم:

– نه دیگه باید برم.. اردلان خونه تنهاست. یه ساعتی میشه که
دوستشم رفته.

– حالا یه ساعت بشه دو ساعت چی میشه مگه؟ اون بنده خدا که
حرفی نداره.. بلند شو خیلی وقته نیومدی شنا.. یه کم روحیه ات
عوض می شه... پاشو!

– گیر نده آزاده.. من لباسم نیاوردم با خودم. فقط اومدم یه سر
بزنم بهت همین.

از جاش بلند شد و دست منم کشید که بلند کنم.

– می دونی که من همیشه یه دست اضافه تو ساکم دارم پس
بیخودی بهانه نیار.. پاشو تا وسط اینهمه جمعیت کشون کشون
نبردمت.

از اونجایی که می دونستم آدمیه که واقعاً همچین کاری می کنه
دیگه مقاومت نکردم و بلند شدم. دروغ چرا از لحظه اومدنم
خودمم بارها با دیدن آب شفاف و زلال استخر وسوسه شدم و حالا
که آزاده هم انقدر داشت اصرار می کرد دیگه صبر نکردم و راه
افتادم سمت استخر.

با دیدن مایوی بیکینی آزاده نفسم و با کلافگی فوت کردم. می
دونست من خجالت می کشم بیکینی بیوشم و باز اصرار داشت که
پیام سراغ ساک لباسش و از مایوش استفاده کنم.

به ناچار لباسام و عوض کردم و برگشتم تو استخر.. آزاده که حالا
کنار همکاراش و ایستاده بود با دیدنم سوت بلندی کشید که نگاه
بقیه هم به سمتم کشیده شد و از اونجایی که موقع کار کردنم تو
این استخر با یکی دو نفرشون دوست شده بودم اونا هم عکس
العملی مشابه آزاده نشون دادن و یکیشون گفت:

– خدایی همیشه گفتم هیکل فقط هیکل آتما! از هر چیزی که لازمه
به اندازه داره. خوش به حالت واقعاً!

آزاده دستش و برای کوبوندن تو سرم بلند کرد که سریع جاخالی
دادم..

– منم بهش همین و میگم ولی انقدر ناشکره که هیچ وقت قدر
نعمت هاش و نمیدونه.

رو به یکی دیگه از همکاراش گفت:

– باور می کنی یه شبایی می رفت تو پارک می دوید که آبشون
کنه.

سرم و با تاسف برایش تکون دادم و بدون حرف راه افتادم سمت
لبه استخر.. بازه من و سوژه کرده بود و هرچی بیشتر پیشش می

موندهم این سوژه بزرگتر می شد. پس بهتر بود که سریع تر محل
و ترک کنم!

لبه استخر تو عمیق ترین و خلوت ترین قسمت وایستادم و بعد از
یه نفس عمیق شیرجه زدم تو آب... بدنم و تو عرض استخر به
شکل پروانه حرکت دادم و همونجا از خدا خواستم که تمام
آلودگی های روح و ذهنم هم تو همون آب پاک بشه و من با فکر
باز تر و خیال راحت تری پام و از این استخر بیرون بذارم برای با
قدرت شروع کردن روزهای جدید زندگیم تو یه محل کار جدید...
با آدم های جدید!

*

ساعت پنج و نیم شیش بود که رسیدم خونه.. اردلان خواب بود و
منم دیگه بیدارش نکردم. قابلمه لوبیاپلویی که دیشب درست
کرده بودم و الان فقط اندازه یه بشقاب تهش مونده بود هم
نشون می داد که حسابی از خجالت شکمشون در اومدن و خدا رو
شکر کردم که محسن انقدری عقل و شعورش می رسه که ظرفای
کثیف غذاشون و بشوره وگرنه با این حجم از خستگی دیگه جونی
برای شستن ظرف ها تو تنم نبود.

راه افتادم سمت اتاق و مشغول درآوردن لباسام شدم که گوشیم
زنگ خورد.. شماره ناشناسی که روی صفحه افتاده بود برای جواب
دادن دچار تردیدم کردم.. ولی از فکر اینکه شاید فیروز باشه که

بالاخره به رگ غیرتش برخوردی و از یه خط دیگه زنگ زده ببینه
چیکارش دارم سریع جواب دادم:

– بله؟

– سلام آکما جان!

یه کم طول کشید تا تجزیه و تحلیل کنم این صدای آشنایی رو که
تو گوشم پیچید. ولی اینبار سریع تر از آقای کاشانی یادم افتاد.
چون طرفم خیلی نزدیک تر بود.

بالاخره نسب فامیلی.. اونم زن دایی باید خیلی راحت تر از این
حرفا صدا رو به آدم بشناسونه.. البته اگه مثل ما چندین ماه از
آخرین دیدار و آخرین حرف زدنمون نمی گذشت.

– سلام.. ممنون شما خوبید؟

– الحمدالله! چه خبرا!؟

با اینکه چهره اش و نمی دیدم ولی کاملاً می تونستم تشخیص بدم
که با یه ابروی بالا رفته داره صحبت می کنه و یه جورایی انگار با
اکراه و اجبار زنگ زده بود.. حالا اجبار کی... حدس زدنش سخت
نیست!

– خبری نیست.. شماره اتون و عوض کردید؟

– نه.. شماره سهنده! گوشى خودم شارژ نداشت گوشيش و داد
که بهت زنگ بزنم.

روى تک صندلى فلزى گوشه اتاقم فرود اومدم و سرم و به پشت
تکيه دادم. حدسم به يقين تبديل شد. حالا ديگه مى دونستم
زنگ زدن زن دايى با اجبار سهند بود و حتى گوشى خودشم داده
که مادرش ديگه بهونه براى زنگ نزدن نداشته باشه. خطشم
عوض کرده بود چون مى دونست اگه با خط قبليش زنگ بزنه
جوابى بهش نمى دم.

ولى چرا؟ مگه.. مگه ديگه چيزى اين وسط مونده بود که بخوان به
خاطرش زحمت بدن و بعد از چند ماه بى خبرى يه تماس بگيرن
باهام.

نفسى گرفتم و زبونم بى اختيار به تلخى باز شد.

– حالا چى شد ياد ما کرديد؟

– والا... امشب همه امون دور هم جمعيم. زنگ زدم بگم تو هم
پاشى بيابى. به هر حال شب يلداس.. خوب نيست تنها باشى.

دستم و لا به لاي موهام که هنوز يه کم نمدار بود فرو کردم. چرا
بايد همچين چيزى از من مى خواست؟ در اصل سهند چرا بايد
همچين چيزى از مادرش مى خواست؟

یعنی من در نظرشون انقدر بدبخت و بی کس شده بودم که بی اهمیت به هر چیزی که بینمون گذشته.. بی اهمیت به همه حرفایی که رد و بدل شده.. فقط به خاطر یه جشنی که دیگه هیچ ارزش و اهمیتی برام نداره و به خاطر یه وعده شامی که می خوان بهم بدن با کله بلند شم برم خونه داییم؟؟

کسی که چند ماهه کوچکترین خبری از خواهرزاده اش نگرفته و من و بارها به این باور رسوند که از نظر بی عاطفگی و بی مهری چیزی کم از مادر خودم نداره!

برای اینکه به قدر کافی روشنشون کرده باشم.. با لحنی که تندی و تلخیش کاملاً حس می شد گفتم:

– اولاً که من تنها نیستم.. اردلان هست! دوماً اگه بخوام مهمونی یا جایی برم با شوهرم میرم که متاسفانه شرایطش یه کم برای رفت و آمد کردن سخته. پس ببخشید که نمی تونم تو جمعتون باشم. مرسی که بعد از چند ماه این لطف و در حقم کردید که زنگ بزنید و من و به خونه اتون دعوت کنید.

زن داییم مثل همیشه سریع واکنش نشون داد و گفت:

– وا! آلما جان چرا یه جوری حرف می زنی که انگار فقط ما بودیم که زنگ نمی زدیم و حال و احوال نمی کردیم؟ نا سلامتی بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن.. داییت ازت انتظار داشت خودت بدون

دعوت پاشی بیای اینجا.. حالا که من با این سن و سالم زنگ زدم و دعوتت کردم کنایه می زنی؟

اصلاً حال و حوصله بحث کردن نداشتم.. برای همین فقط گفتم:

- به هر حال آدم گاهی از بزرگترش یه رفتارایی می بینه که احساس مزاحم بودن بهش دست میده و ترجیح میده که دیگه ارتباطش و به کل قطع کنه.. حتی اگه بی ادبی تلقی بشه. منم حرفی نزدم.. فقط تشکر کردم که به یادم بودید.. به دایی سلام برسونید.. خداافزا!

دیگه صبر نکردم تا جوابی ازش بگیرم یا حتی خدافضیش و بشنوم.. بذار من و همون دختر بی ادب و بی تربیتی که تو ذهنش بودم تصور کنه و دیگه حتی به زور و اجبار هم با یه مکالمه چند دقیقه ای اعصاب من و بهم نریزه.

من تو زندگی به اندازه کافی دلیل و بهونه داشتم برای حرص و جوش خوردن.. دیگه ظرفیتم برای سر و کله زدن با فامیل تکمیل بود.

علی الخصوص فامیلی که قرار بود یه روز با یه وصلت رابطه امون قوی تر بشه.. ولی همه چیز بهم ریخت و من دیگه علاقه ای به جفت و جور شدن دوباره اش نداشتم. یعنی دیگه همچین چیزی ممکن نبود.

سر شب بود که تصمیم گرفتم برم بیرون و برای خودم و اردلان یه کم خوراکی شب یلدا بگیرم. یه جورایی اولین شب یلدا ی زندگی مشترکمون بود و من هنوز نمی دونستم میشد گفت آخریشه یا نه.. ولی شاید یه شادی چند ساعته و عاریه ای برای عوض شدن روحیه جفتمون بهتر بود.

می دونستیم چه خبره تو زندگیمون.. می دونستیم با چه طناب نامرئی ولی ضخیمی بهم وصل شدیم که امکان پاره شدنش هست... ولی سخته!

با این حال مجبور بودیم خودمون و با این شرایط تطبیق بدیم و زندگی رو برای خودمون تبدیل به زهر نکنیم. اینجوری خودمون بیشتر اذیت می شدیم.

وقتی اینو به اردلان هم گفتم و به وضوح حس کردم که برق توی نگاهش درخشان تر از همیشه شد به یقین رسیدم که کار درستی دارم می کنم.

خوشحالی اردلانی که زندگیش کمتر از بقیه دلیل داشت برای خوشحال شدن.. به یکی از دغدغه های جدید من تبدیل شده بود.

دو تا کیسه خرید توی دستم و که نتیجه ولخرجی کردنم برای امشب بود.. جلوی در کوچه رو زمین گذاشتم و کلیدم و درآوردم

که همون لحظه صدای باز و بسته شدن در ماشینی از پشت سرم
به گوشم خورد و یه کم بعد یه نفر اسمم و صدا زد:

– آما!

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه برگردم خیره به در.. با
کلیدی که توی دستم خشک شده بود و ایستادم. انگار امروز
آزمون شناخت صداهای آشنای زندگیم بود ولی خب این صدا از
همه آشنا تر بود برام که به ثانیه نکشید تا دست و پام و به لرزه
انداخت.

نگاهی به سر و ته کوچه خلوت انداختم و سریع برگشتم سمتش..
تیپ زده بود و با یه دستی که تو جیب شلوارش کرده بود و یه
لبخند کج گوشه لبش جوری تو چند قدمیم و ایستاده بود که انگار
اون یه جوون بیست و یکی دو ساله بود و جلوی در مدرسه
دخترونه و ایستاده بود و انتظار داشت قلبم بریزه با دیدنش و
غش و ضعف کنم.

شاید اگه هنوز همون آلمای هفده هجده ساله ای بودم که تو عالم
بچگی برای خودم یه سری رویاهای دخترونه داشتم این اتفاق می
افتاد.. ولی الآن.. من یه زن بیست و سه ساله بودم که اسم توی
شناسنامه ام.. با وجود همه موقت بودنش.. اجازه ای برای
فکرهای اضافه بهم نمی داد.

– خدا رو شکر قبل از اینکه مجبور شم زنگ خونه رو بزنم دیدمت!

اخمام و تو هم فرو کردم و در حالی که نمی دونستم بعد از مکالمه چند ساعت پیشم با مادرش.. چه لزومی داره خودش جلوی در خونه ام سبز شه پرسیدم:

– برای چی اومدی؟

یکی دو قدم بهم نزدیک تر شد و گفت:

– انتظار داشتم بعد از پنج ماه دوری.. اولین حرفی که ازت می شنوم یه کم دوستانه تر باشه.

– انتظار بیخودی داشتی.. اگه فقط برای شنیدن چند تا جمله دوستانه تا اینجا اومدی برگرد برو.. چون قرار نیست توقعت و برآورده کنم.

خواستم روم و بگیرم برم که گفت:

– نه.. اومدم ببرمت خونه امون!

– خب بازم وقتت و تلف کردی.. چون فکر کنم پشت تلفن به مامانت گفتم نمیام!

– این لجبازی ها برای چیه آلما.. به خدا ما همه دلمون برات تنگ شده..

مکتی کرد و با درموندگی نالید:

– من از همه بیشتر!

نگاهم بین چشم های قهوه ای روشنش جا به جا شد و با تلخی
زمزمه کردم:

– محض اطلاعات باید بگم.. تنها کسی که هیچ حقی نداره تا دلتنگ
من بشه خود تویی! پس این خیالات خام و از سرت بیرون کن که
فکر می کنه قلب من با این جمله هات قراره از حرکت وایسته.
چون دیگه هیچ حسی نسبت به تو یا حرفات تو دل من ایجاد
نمیشه.. البته به جز انزجار!

اینبار عصبانی شد و توپید:

– میشه پرسم چرا؟

منم مثل خودش با عصبانیت جوابش و دادم..

– من دیگه شوهر دارم!

– من نه اون آدم و شوهر می دونم.. نه اسم این زندگی ای که
برای خودت ساختی رو زندگی زناشویی می دارم!

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. از کی همچین تفکراتی پیدا کرده
بود.. چند ماه پیش که حرفاش درست برعکس این بود..

– ولی برعکس تو.. من هم ستایش و همسرت می دونم.. هم اسم رابطه ای که چند ماهه باهاش داری و می دارم رابطه زناشویی.. که در این صورت.. اسم این رفتار و حرفای بی پایه و اساست هم میشه خیانت.. فقط محض اطلاعات میگم که در جریان باشی.

اخم بین ابروهاش غلیظ تر شد و رنگ پوستش تیره تر..

– کی گفته من و ستایش رابطه زناشویی داریم؟ فقط یه نامزدی ساده اس.. که هیچ بعید نیست بهم بخوره.. بعدشم... جوری رفتار نکن که انگار مقصر این اتفاق من بودم.. چون اون کسی که اول جا زد و اسم یکی دیگه رو تو شناسنامه اش نوشت و همه چیز و بهم ریخت تو بودی نه من!

– آره... آره من بودم.. ولی همون موقع هم بهت گفتم موقته. بهت گفتم این زندگی قرار نیست یه زندگی واقعی باشه. بهت گفتم اگه واقعاً من و می خوای می تونی صبر کنی.. ولی چی گفتی؟ چیکار کردی؟ گفتم هضم این مسئله که قبل از من زن یکی دیگه شدی برام سخته.. گفتم با اینکه فلجه ولی چشمش که کار می کنه. می تونه تن و بدنت و ببینه و پیش خودش لذت ببره از اینکه چه زنی گیرش افتاده. عین بچه هایی که اسباب بازی شون و ازش می گیرن لج کردی و رفتی سراغ دختر خاله ات که مثلاً نشون بدی تو هم می تونی این کار و بکنی. دیگه اصلاً یه درصد

به این فکر نکردی که من تو چه شرایطی بودم که مجبور به این ازدواج شدم.

نگاهش دوباره درمونده شد.. انقدری که چیزی نمونده بود دلم بر اش بسوزه..

– اشتباه کردم آلما.. نفهمیدم دارم چی میگم چی کار می کنم. فقط چند هفته کافی بود تا بفهمم چه گهی خوردم. به خدا اشتباه کردم!

– پس مردونه پای اشتباهت و ایستا.. نه من آدمی ام که از این اشتباهت بگذرم.. نه اون دختر بیچاره که شیرینی خورده اته گناهی داره که بخواد تاوان اشتباه تو رو پس بده.

– مثل سگ پشیمونم.. اونم.. اونم بعد از یه مدت درک می کنه و خودش این نامزدی رو بهم میزنه مطمئنم!

پوزخندی رو لبم نشست و حرفی که شاید هیچ وقت دلم نمی خواست به زبون بیارمش و همیشه دوست داشتم تو دلم نگهش دارم و بهش گفتم.. چون انگار دیگه چاره ای برام نمونده بود.

– ولی من اصلاً پشیمون نیستم. می دونی چرا؟

مردمک های لرزون نگاهش خیره تو چشمام ثابت موند که ادامه دادم:

- چون جریان نامزدی و خواستگاری یواشکیت از ستایش و وقتی شنیدم که بابام ورشکست شده بود.. نه اون وقتی که مجبور شدم با اردلان ازدواج کنم.

بالا پایین شدن سیبک گلوش و دیدم و نگاه نابورش پوزخندم و غلیظ تر کرد..

- کی.. کی همچین حرفی بهت زده؟

- خب را زود می پیچه.. ولی دروغ چرا.. با شنیدنش خوشحال شدم. چون وقتی داشتم به عقد اردلان درمی اومدم.. ذره ای عذاب وجدان و ناراحتی بابت رابطه ای که می تونستم با تو داشته باشم و از دستش دادم تو وجودم نبود. شاید حتی می شد گفت تنها نکته مثبتی که این فلاکت و بدبختی من به همراه داشت همین بود.. چون خیلی زودتر از انتظارم تونستم ذات واقعی آدمی رو بشناسم که چند سال مدام زیر گوشم از عشق و علاقه و اعتماد حرف میزد. تو و خانواده ات تصمیمتون و وقتی گرفتید که فهمیدید دیگه بابام هیچی نداره... نه وقتی مجبور شدم زن یه آدم علیل و ناتوان بشم که هیچ کدوم از وظایف یه شوهر و نمی تونه انجام بده.

شونه ای بالا انداختم و برای اینکه بیشتر بچزونمش و خودم و خالی گفتم:

- تو زرد از آب در اومدی سهند خان..

کلافه شد و توپید:

– من تو اون خواستگاری هیچ نقشی نداشتم.. همه اش زیر سر مامانم و خاله ام بود.

– آره خب.. مشکل همینه که هیچ نقشی نداشتم.. در صورتی که می تونستی مخالفت کنی.

تا خواست حرفی بزنه با صدای بلندتری وسط حرفش پریدم و در حالیکه دیگه تمام بدنم به نبض و لرزش افتاده بود از حرص یادآوری گذشته گفتم:

– الان دیگه دوره کردن این چیزا و به زبون آوردن این حرفا هیچ اهمیتی نداره. نمی تونم به تو یا دایی و مامانت حق بدم که به خاطر ورشکسته شدن بابام پا پس کشیدید. ولی به هر حال این اتفاق افتاد و منم به این باور رسیدم چیزی که قرار بود باعث ایجاد این وصلت بشه دارایی های بابام بود.. نه خود من! پس همون بهتر که همه چیز تموم شد و دیگه هم هیچ وقت قرار نیست برگرده.

– این حرف و نزن آکما.. اگه اینجوری بود که تو میگی من الان اینجا نبودم. مگه الان چیزی با اون روزا فرق کرده؟

– آره.. فرق کرده.. الان دیگه نه تنها بابام ورشکسته اس.. که یه قتل هم پاش نوشته شده و از همه اینا مهمتر اینه که من متاهلم.

پس دیگه تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد شماره ات و روی گوشیم ببینم و خودت و جلوی در خونه ام. به زندگیت برس و سعی کن اینبار دیگه چیزی که از ته دل می خوای و به دست بیاری و افسار زندگیت و ندی دست کسای دیگه که حالا به قول خودت به پیشیمونی برسی.. چون بعضی فرصت ها فقط یه بار تو زندگی آدم اتفاق می افته و دیگه قرار نیست تکرار بشه. روم و برگردوندم و کیسه های خرید و از روی زمین برداشتم که دوباره صداش بلند شد..

– حالا که حرفات و زدی و واسه خودت بریدی و دوختی.. اینم بدون که دلیل اون خواستگاری و اینکه مامانم سریع خواست ستایش و برام جور کنه ورشکستگی بابات نبود... مکتی کرد و قدم های منم رو زمین چسبید. شاید دیگه اهمیتی نداشت.. ولی واقعاً دلم می خواست بدونم دلیل اون تغییر رفتار بیهوشون چی بود و چی شد که عروسم عروسم گفتن های دم به دقیقه زنداییم تبدیل شد به پشت چشم نازک کردن و زخم زبون و متلک..

– دلیلش... کار مامانت بود و... حرفی که پشت سرش تو فامیل پیچید!

قلبم تو یه ثانیه از حرکت وایستاد و دمای بدنم تو اولین شب زمستون به سردترین درجه ممکن رسید! هه.. نامه اعمال مامانم

پیش من.. هی داره سیاه تر میشه.. این سیاهی تا کجا قراره
زندگیم و درگیر کنه؟ چرا یه کدوم از این سیاهی ها.. دامن
زندگی خودش و نمی گرفت و همه اش متوجه اطرافیانش بود؟
– همیشه خرده گرفت.. تف سر بالاس! برمی گرده به خودم.. چون
مادر تو عمه منه! ولی وقتی به خودم اومدم که دیگه همه چیز از
کنترل خارج شده بود. هر دفعه می رفتم خونه می دیدم مامانم
نشسته و داره با یکی از زنای فامیل و در و همسایه حرف می زنه.
حرف اصلی همه اشونم این بود که از قدیم گفتن مادر و ببین بعد
دختر و بگیر. چی کار باید می کردم؟ حرفش همه جا بود... بعدش
گفتم بذار ازدواجت و بهونه کنم تا اینجوری همه چیز تموم شه.
نخواستم بگم همچین حرفایی پشت سرت بود که همه چیز و
خراب کرد. ولی بعد از چند وقت دیدم نمیشه.. بدون تو نمی
تونم. گور بابای مردم و حرفشون. مهم منم که می دونم تو زمین
تا آسمون با مادرت فرق داری.

صدای لرزانش نشون می داد همین بغضی که داره گلوی من و
پاره می کنه تو گلوی اونم هست و به زور داره باهاش یکه بدو می
کنه تا پسش بزنه.

– الآنم... نیومدم که این حرفا رو بهت بزnm. فقط خواستم بدونی
اگه... اگه یه بار دیگه بهم یه فرصت بدی تا همه چیز و از اول
بسازیم.. خودم یه تنه پشتت وایمیستم و نظر پدر و مادرمم

عوض می کنم. فقط منتظر یه اشاره از تو ام که دست به کار بشم.. همین!

نمی تونستم خودم و گول بزنم.. با وجود اینکه بینمون حداقل از طرف من.. عشق اساطیری و افسانه ای در جریان نبود و شاید فقط یه عادت و علاقه ای بود که ریشه تو بچگی داشت..

تو این روزای پر از بی کسی زندگیم.. به حمایت های یه آدم مثل سهند احتیاج داشتم و این پیشنهادی که داشت می داد.. می تونست خیلی برام وسوسه کننده باشه.

ولی نه تو این شرایطی که الان داشتم.. نه وقتی اسم یه آدم دیگه تو شناسنامه ام بود.. نه وقتی اسم یه دختر دیگه تو زندگی سهند بود و چند نفر از نامزدیشون خبر داشتن.

نه وقتی به قول خودش اینهمه حرف پشت سر مادرم بود و همه اون حرف ها خواه ناخواه به سمت من برمی گشت و در آینده.. با کوچترین اشتباهی که شاید از هرکسی سر بزنه.. نوک تیز پیکانشون می خواست من و نشونه بگیره و راه به راه بگن دختر کو ندارد نشان از مادر!!!!

اینبار دیگه برنگشتم سمتش.. چون نمی خواستم اشک حلقه زده توی چشمم و بیینه و فکر کنه هنوز امیدی هست به پیوند زدن این رابطه شکسته شده.. ولی لرزش صدام سر جاش بود:

– برو سهند... این حرفا دیگه کاری از پیش نمی بره. من از فردای خودم خبر ندارم.. چه قولی بدم وقتی نمی دونم کی ممکنه عملی بشه؟ من آدم خراب کردن زندگی بقیه هم نیستم. اون دختر تا الآن.. هزارتا رویا و آرزو برای خودش ساخته. رویاهای من که نابود شد... حداقل مال اون و خراب نکن. اون مادرش گناهکار نیست... حرفی پشت سرش نیست.. مثل من سیب ممنوعه نیست... ستایشه! پس دو دستی نگهش دار و ستایشش کن!

درو باز کردم و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بیشتر و بدم رفتم تو.. هرچی باید می شنیدم شنیدم و هرچی باید می گفتم و گفتم.

هدفش از اومدن چی بود؟ خودش می دونست که دیگه شدنی نیست.. چرا اومد؟ فقط می خواست یه خط دیگه به دفتر بدبختیام اضافه کنه و بره؟ فقط می خواست یه زخم دیگه به قلب تیکه پاره شدم بزنه و بره؟ فقط می خواست به نفرتی که از اون زن تو دلم داشتم اضافه کنه و بره؟

من که قبول کرده بودم این زندگی رو.. من که داشتم باهاش کنار می اومدم. چرا هر از گاهی باز باید یه نفر سر راهم سبز می شد و دوباره بهم می فهموند که چه زندگی ای می تونستم برای خودم داشته باشم اگه فقط اون زن و خواسته های حرومش اجازه می داد؟

یعنی الان راضی بود؟ با خودش نمی گفت بعد از رفتنم تکلیف دختر جوونم چی میشه؟ با خودش نمی گفت چه جوری باید جواب اینهمه آدم و بده؟ چه جوری باید در دهن مردمی که مثل دروازه همیشه بازه رو ببنده؟

چقدر راحت بود اینجوری زندگی کردن.. اینجوری بچه دار شدن.. اینجوری مادری کردن... اینجوری به پول و پله رسیدن. تنها آرزوی اون لحظه ام از خدا این بود.. که من هیچ وقت نشم یکی مثل مادرم... هیچ وقت!

*

صبح شنبه در حالی پام و تو شرکت گذاشتم که چشمام از شدت بی خوابی و خستگی باز نمی شد. دیشب اردلان تب کرده بود و تبش تا نزدیکی های صبح هم پایین نیومد و من هرکاری کردم نتونستم تا وقتی با پاشویه کردن های مداوم دمای بدنش پایین بیاد خودم و برای خوابیدن قانع کنم.

این شد که سر جمع یک ساعت هم نتونستم بخوابم و فقط خدا می دونست امروز که می خواستم قرارداد ببندم و شروع دو شیفت کار کردم تو شرکت بود و چه جوری باید با اینهمه خستگی و خواب آلودگی دووم میاوردم. هیچ بعید نبود رئیس شرکت از همین روز اول عذرم و بخواد.

وارد آسانسوری که مثل اکثر روزا خالی بود شدم و دکمه طبقه ده و فشار دادم. شرکت دو تا آسانسور داشت و چون این آسانسور یه کم دورتر بود معمولاً بلااستفاده می موند..

انگار تنها کسی که سوارش می شد من بودم چون علاقه ای به آشنایی با بقیه همکارام تو این ساختمون نداشتم.. به خصوص از وقتی که آقای کاشانی رو هم اینجا دیدم.

درش داشت بسته میشد که با قرار گرفتن یه دست و یه پا بین در برای باز نگه داشتنش.. این فرضیه ای که خیال می کردم فقط من از این آسانسور استفاده می کنم باطل شد و بی اختیار سرم و برای دیدن اون آدمی که مثل من طاقت شلوغی رو حتی برای چند دقیقه نداشت بلند کردم که ماتم برد.

دمای بدنم به طرز قابل توجهی پایین اومد و جفت دستام مشت شد..

من این آدم و می شناختم. با اینکه فقط یه بار دیدمش.. با اینکه همون یه بارم چند ساعت بیشتر طول نکشید و همون چند ساعت سعی می کردم چشمم بهش نیفته ولی... ولی می شناختمش!

مگه میشد چهره هم سلولیم که مثل من چند ساعت تو شرکت گلباغ اسیر شد و بعدشم با نهایت بی شخصیتی گوشیم و تو دیوار خورد کرد و از یاد ببرم؟

این چهره مغرور و حق به جانب.. این تک خط وسط پیشونیش که فقط سمت یکی از ابروهاش می افتاد.. این قد بلندی که مجبورم می کرد سرم و برای دیدنش بالا بگیرم.. این طرز لباس پوشیدنی که برخلاف اخلاق مورد دارش بی عیب و نقص بود و این سر بدون مویی که انگار بازم با نمره چهار ماشینش کرده بود.. چیزی نبود که به این راحتی از خاطرم بره.

تنها چیزی که نسبت به دفعه قبل حس می کردم که تو وجودش تفاوت داشت.. این طرز نگاه کردنش بود.. اون روز می تونستم بی تفاوتی و خونسردی رو وقتی که باهاش حرف می زدم و بابت شکوندن گوشیم گله می کردم کاملاً از تو نگاهش بخونم ولی الان.. یه جوری با خشم و نفرت بهم زل زده بود که بی اختیار تپش قلب مضطربم و زیاد می کرد و یادم می آورد که به تلافی اون گوشی منم خسارت بدی بهش زدم.

آسانسور که حرکت کرد به خودم اومدم و وقتی دیدم نگاه خیره و عجیب غریب اونم هنوز روی من زوم شده.. قبل از اینکه حرفی بزنه دست پیش و گرفتم و گفتم:

– چرا من پام و تو هر شرکتی که می ذارم باید شما سر راهم سبز شید؟

پوزخندی غلیظی زد و جوری که انگار به اندازه من شگفت زده نشده از اینکه دوباره من و تو یه شرکت دیده گفت:

– احتمالاً از خوش شانسی منه... و بدشانسی تو!

متوجه متلکی که بارم کرد شدم.. نمی دونم شایدم متلک نبود و جدی جدی خودشم قبول داشت که تو این زمینه واقعاً بدشانسم که تو این شهر بزرگ مجبورم در عرض دو هفته دو بار باهش رو در رو بشم.

دیگه چیزی نگفتم و لحظه ای که آسانسور تو طبقه ده وایستاد با سرعت برق در حالیکه هنوز نگاه خیره اش و رو خودم حس می کردم رفتم بیرون و اهمیتی ندادم که کدوم طبقه می خواست بره و کارش تو این شرکت چی بود. اینجا هم مثل شرکت گلباغ یه شرکت تبلیغاتی بود و خیلی تعجبی نداشت که سر از اینجا دربیاره.

فقط خدا رو شکر می کردم که اینجا دیگه محل کارمه و شغلم هم جوریه که مجبور نیستم با ارباب رجوع برخورد داشته باشم که استرس دوباره دیدنش به جونم بیفته. همین برخورد کوتاه و چند دقیقه ای برای گند زده شدن به امروزم کافی بود.

ولی خب... جای تعجب داشت که حرفی راجع به اتفاق اون روز و پنچر شدن لاستیک های ماشینش توسط من به زبون نیاورد. یعنی انقدر آدم بخشنده ایه که قبول کرد اون کارم فقط از روی عصبانیت برخورد زشت خودش بود و یه جورایی بهم حق داد؟ خدا کنه اینطور باشه!

جلوی در اتاق مشیری که وایستادم هنوز بدنم داشت می لرزید از خشم و عصبانیت دیدن اون آدم و یادآوری استرسی که شب تا صبح تو اون شرکت تحمل کردم..

ولی به زور به خودم مسلط شدم و چند تقه به در اتاقش زدم که خیلی زود صداش به گوشم خورد..

- بفرمایید..

در و باز کردم و رفتم تو..

- سلام.. صبح بخیر..

- سلام.. صبح شما هم بخیر..

سرم پایین بود و وقتی صدای خسته و گرفته مشیری رو حس کردم با تعجب نگاهی به چهره اش انداختم و با دیدن چهره بی نهایت گرفته اش و زخمی که گوشه لبش نشسته بود ناباورانه چند قدم به میزش نزدیک شدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

- چطور!؟

زخمش تازه نبود.. انگار فقط یادش رفته بود چه بلایی سر صورتش اومده.. با دستم به لب خودم اشاره کردم و گفتم:

- لبتون..

دستی روش کشید و با حواس پرتی گفت:

– آهان... چیزی نیست! شیطونی کردن این عواقبم داره!

با حرفش یه لحظه تمام بدنم گر گرفت از شدت شرم و خجالت.. لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین. مدام داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که چرا تو مسائلی که بهم مربوط نیست دخالت کردم و چرا حتی یه درصد به ذهنم نرسید که ممکنه این زخم کار دوست دخترش.. یا حتی زنش باشه!

حتما باید برمی گشت یه همچین حرفی در جواب می گفت تا حساب کار دستم بیاد؟ هرچند که دیدن اون آدم از دماغ فیل افتاده توی آسانسور گیجم کرد وگرنه صد در صد به عاقل می رسید که همچین سوال بی ربطی نپرسم و لالمونی بگیرم.

– فکراتون و کردید؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه هنوز خجالت می کشیدم تو چشمات نگاه کنم گفتم:

– بله.. اگه... اگه شما هم راضی باشید از کار من. دلم می خواد اینجا مشغول به کار بشم. یعنی فقط یه خواسته معمولی نیست.. امیدوارم درک کنید که واقعاً به این شغل نیاز دارم.

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای باز و بسته شدن کشوی میزش..

– باشه.. بفرمایید این برگه قرارداد و امضا کنید. بعد ببریدش
اتاق جناب جاوید... تا شخصاً باهاتون صحبت کنن و یه توضیحاتی
هم ایشون درباره کار بهتون بدن.

لرزش دستم وقتی که برگه قرارداد و ارزش می گرفتم بی اختیار
بود. نه به خاطر امضا زدن پای این برگه که می تونست یکی از
خوش شانسی های بزرگ زندگیم تو این شرایط بحرانی باشه.. به
خاطر برخورد با رئیسی که ندیده و نشناخته می تونستم بفهمم چه
آدم خشک و بی اعصابیه. هرچند که باید همینطوری باشه تا بتونه
جذبه خودش و حفظ کنه و از پس اداره کردن این مجتمع تبلیغاتی
بربیاد.

بعد از یه دور مرور سرسری قرارداد زیرش و امضا زدم و رو به
مشیری که با دست های گره خورده زیر چونه زل زده بود به محل
امضای من گفتم:

– الان برم اتاقشون؟

انقدر تو هیروت بود که نشنید چی گفتم.. صدام و بالاتر بردم:

– آقای مشیری؟

– بله؟

– الان هستن برم اتاقشون؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– شما تشریف ببرید منتظر بمونید.. دیگه کم کم پیداشون میشه.

– چشم ممنون!

قدم هام برعکس دیروز که داشتم از اتاقش بیرون می اومدم آروم و نامطمئن بود. چون از نگاه و رفتاراش جوری برداشت می شد که انگار می خواد حرفی بهم بزنه که تردید داره و من می خواستم با این آرامش این فرصت و بهش بدم. ولی تا لحظه آخر سکوت کرد و چیزی نگفت.

واقعاً نمی تونستم درک کنم که این رفتاراش طبیعی و نرمال بود.. چون هر روز که می گذشت عجیب غریب تر میشد و منی که فقط داشتم به خلاص شدن زندگیم از این وضعیت اسف باری که یه خواب راحت توش برام حروم شده بود فکر می کردم به نفعم بود که اهمیتی به رفتار مشیری ندم.

بعد از زدن چند ضربه به در اتاق رئیس و نگرفتن جوابی.. آروم لاش و باز کردم. کسی تو اتاق نبود و طبق گفته مشیری در و بستم و رفتم تو که منتظر بمونم تا بیاد.

برگه قرار دادم و گذاشتم روی میز و نشستم. نگاهم محو دکوراسیونی که درست مثل اکثر جاهای این شرکت آبی لاجوردی بود زوم شد و تو همین بررسی کردنام چشمم به عکس بزرگی که میشد گفت نصف دیوار رو به روی میزش و پر کرده بود خیره شد.

عکس تکی از یه پسر جوون و خوش چهره که با دستکش های چرمی و یه کلاه کاسکت توی دستش جلوی یه ماشین خوشگل و ایستاده بود و داشت از ته دل می خندید. از اون خنده هایی که آدم و محو خودش می کنه و ناخودآگاه یه طرح لبخند هم روی لبات میزنه!

تنها احتمالی که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که این عکس متعلق به پسر جناب جاویده که شاید خارج از کشوره و برا مهار دلتنگیش داده به این بزرگی چاپش کنن تا همیشه جلو چشمش باشه. پس اونقدر ا هم که تصور می کردم خشک و غیر قابل نفوذ نبود.. یه چیزایی هم از احساس و عاطفه سرش میشد!

در اتاق که باز شد نگاهم و از روی عکس برداشتم و سریع بلند شدم که با دیدن همون آدم گند اخلاق کچل که انگار قسم خورده بود بدشانسی امروزه و تو تاریخ ثبت کنه ماتم برد. برای اینکه فکر نکنه به خاطر اون از جام بلند شدم سریع نشستم و خیره به دیوار رو به روم گفتم:

– انگار کلاً عادتتونه که خارج از نوبت کارتون و پیش ببرید.. ولی محض اطلاعتون باید بگم این ساعت من با جناب رئیس قرار دارم.. پس لطفاً بیرون منتظر بمونید تا کار من تموم شه!

هیچ صدایی جز بیرون فرستادن نفس عمیق و سنگینش به گوشم نخورد و منم مثل خودش سعی کردم با یه نفس عمیق و مشت

کردن دستام از شدت حرصی که هربار با دیدنش به جونم می افتاد کم کنم.. ولی همه تلاشم بی نتیجه موند وقتی دیدم خیلی ریلکس و خونسرد از جلوم رد شد و راه افتاد سمت میز.

– آقای محترم مثل اینکه متوجه نیستید چی میگم... یا اینکه علاقه دارید خودتون و بزنیید به اون راه. عرض کردم بیرون منتظر بمونید تا من...

نگاه خیره ام روش بود و همینکه دیدم صندلی پشت میز و بیرون کشید و روش نشست و با آرنجای تکیه زده به میز منتظر و خونسردانه بهم زل زد حرف تو دهنم ماسید و چشمام از حدقه زد بیرون.

بعید به نظر می رسید آدمی باشه که همینجوری سرش و بندازه پایین و تو جایگاهی که هیچ ربطی بهش نداشت بشینه. مگه اینکه... مگه اینکه رو حساب یه نسبت فامیلی نزدیک با رئیس شرکت به خودش همچین اجازه ای بده.. یا اینکه مثلاً...

نه.. احتمال آخر چیزی بود که اصلاً نمی خواستم بهش فکر کنم و سرسختانه مغزم و وادار می کردم که باهاش مقابله کنه و انقدر این تلقینم قوی بود که با امیدواری و اضطرابی که تارهای صوتیم و به رعشه انداخته بود گفتم:

– ش... شما با آقای جاوید... نسبتی دارید؟

اینبار دیگه حتی پوزخندهم نزد. حتی اخم نمی کرد و همین باعث میشد چهره اش بی نهایت ترسناک تر به نظر برسه. انگار وارد رینگ بوکس شده بودم و فقط یه نگاه به چهره حریفم کافی بود تا این بازی رو از پیش باخته بدونم و هیچ امیدی به پیروزی نداشته باشم.

– من دیار جاوید هستم. مدیرعامل شرکت!

تو ثانیه ای نفسم تنگ شد و کار به جایی رسید که برای رد و بدل شدن هوا ناچار به کشیدن چند تا نفس عمیق پشت سر هم شدم و تو تمام این مدت نگاه خیره اش از روم برداشته نشد و همین مسئله داشت این یه ذره اکسیژنی که تو هوای دور و برم بود و هم ازم می گرفت.

این صدای خشداری که انگار بازم مثل اون شب بعد از چند بار نعره کشیدن زخمی شده استرسم و به قدری بالا برد که یه لحظه خواستم کیفم و چنگ بزنم و با سرعت برم بیرون. ولی فقط خدا شاهده که با چه بدبختی و مصیبتی خودم و قانع کردم که بمونم. حالم که جا اومد با بی فکری و اعصاب خوردی توپیدم:

– این مسخره بازی ها یعنی چی؟

– به شما یاد ندادن با رئیس شرککتون درست صحبت کنید؟

صداش بلند نبود.. مثل دفعه قبل. ولی بی نهایت خشک و جدی بود که باعث شد لبم و به دندون بگیرم. ولی کوتاه نیومدم و با غضب از جام بلند شدم که محکم و دستوری گفتم:

– بشین!

تحکم لحنش جوری بود که یه لحظه واقعاً خواستم بشینم.. ولی سرجام ثابت و ایستادم و با دستای مشت شده ای که اگه مشتتس و باز می کردم به طرز افتضاحی می لرزید گفتم:

– تا وقتی نفهمم اینجا چه خبره نمی بشینم.

خونسردتر از اون بود که انتظار داشتم. خونسرد تر از اون بود که چشماش نشون می داد.. شایدم فقط یه نقاب بود که برای خودش ساخته بود ولی من کاملاً می فهمیدم که این نقاب قرار نیست همیشه رو چهره اش بمونه و یه وقتایی که کاسه صبرش لبریز میشه خودش و به معرض نمایش می ذاره و من واقعاً از خدا می خواستم که هیچ وقت اون روز و نبینم..

آدمی که با خونسردی و جدیتش می تونه رعشه به اندام های داخلی و خارجی بدن آدم بندازه.. پس با داد و عربده کشیدنش بدون شک عزاییل لازم میشم!

– منتظر چه خبری هستی؟ من رئیس شرکتی ام که شما می خوای توش استخدام شی... یعنی در واقع...

برگه قرارداد و از روی میز برداشت و ادامه داد:

– استخدام شدی!

هرچقدر فکر کردم دیدم هیچ چیز نمی‌تونه انقدر راحت باشه که
داره می‌گه.. یه چیزی این وسط درست نبود.. یه چیزی که داشت
مثل خوره.. بند بند وجودم و می‌خورد.

– پس... پس این قایم موشک بازی هاتون چه معنی ای می‌ده؟ من
یه هفته اس اینجا دارم کار می‌کنم. چرا تا الآن خودتون و نشون
نمی‌دادید؟

پوزخندی گوشه لبش نشست و شاید فقط به اندازه چند میلیمتر
ناقابل لبش و کج کرد..

– شاید ازت می‌ترسیدم.

– هیچ بعید نیست.

جوری یه دفعه ای و غیر منتظره از رو صندلیش بلند شد که هینی
کشیدم و حتی یه لحظه خواستم فرار کنم و از این اتاق بزنم
بیرون. ولی به خودم امیدواری دادم که این آدم مسلماً عاقل تر
از این حرفاس که با یه حرکت غیر منتظره آبروی خودش و تو
شرکتش ببره.

با اخم غلیظی نگاهش و گرفت و حین درآوردن کتش و آویزون
کردنش رو آویز کوتاه مخصوص کت شلوار که گوشه اتاق بود
گفت:

– من تایم اضافه برای شنیدن این حرفا ندارم. قراره درباره
شرایط کار تو این شرکت حرف بزنیم پس بشین و انقدر وقت تلف
نکن.

نفهمیدم چی شد.. فقط وقتی دوباره برگشت و سر جاش نشست و
خیره ام شد.. خبرای خوبی از برق توی نگاهش به چشمم نمی
خورد.

همینم باعث شد ناخودآگاه یه کم عقب عقب رفتم و بی اهمیت به
همه مزایایی که کار کردنم تو این شرکت داشت لب زدم:

– من... من پشیمون شدم. نمی خوام اینجا کار کنم!

بازم بدون اینکه خم به ابرو بیاره برگه قراردادم و برداشت.
خیره به خطوط روی برگه لب زد:

– ولی طبق این برگه ای که دستمه... شما با شرکت ما قرارداد یک
ساله بستین!

مات و مبهوت داشتم نگاهم می کردم که برگه رو به سمتم
چرخوند و به محل امضام پایین صفحه اشاره کرد..

– زیرشم امضا کردی..

هنوز حرفی در جواب پیدا نکرده بودم که با نهایت بی رحمی ادامه داد:

– اگه اشتباه نکنم تا همین یه روز پیشم داشتی به خواهش و التماس می افتادی برای گرفتن این شغل. جریان چیه که نظرت عوض شده؟

تو تمام این مدت فقط یه فکر داشت تو سرم چرخ میزد.. اینکه هیچکدوم از این اتفاقاتی که باعث شد من الان دوباره رو به روی همچین آدمی قرار بگیرم تصادفی نبود. همه اشون با برنامه ریزی قبلی ترتیب داده شده.. از همون روزی که اون آدرس و به اسم جبران از گلپایه گرفتم و پام و تو این خراب شده گذاشتم!

یعنی تو این یه هفته من درگیر نمایشی بودم که بازیگر نقش اولش مشیری بود و کارگردانش این مردی که هیچ حس خوبی نمی شد حتی به اندازه یه اپسیلون ارزش دریافت کرد.

چقدر راحت به اون آدم اعتماد کردم... چه آرزوهایی برای خودم واسه آینده داریم توی این شرکت داشتم و چه نقشه هایی برای حقوقی که می خواستم بگیرم کشیدم.

غافل از اینکه تمام این مدت داشتم بازی داده می شدم که به این روز و این لحظه برسم. رو در روی آدمی که انگار هدف کثیفی پشت این نقشه اش قایم کرده بود و هنوز نمی خواست چیزی ارزش بروز بده.

شک نداشتتم اگه فکرام و به زبون می آوردم جوابی جز همون پوزخند مسخره اش نمی گرفتم و آخر سر هم می خواست یه لقب خیالاتی و متوهم به ریشم ببنده و تمام. پس بهتر بود که فکرم و فقط تو سرم نگه دارم.

– خب... خب گفتم که پیشمون شدم. شما که منو نمی تونید به زور نگه دارید.

– من نه ولی قوانین شرکتتم می تونه. محض اطلاع باید بگم قوانین این شرکت فرق داره با اون شرکت های تازه تاسیس و بی هویتی که تو قسمت سابقه کاری نوشتی. اگه فکر می کنی مثل وقتی که اونجاها استخدام بودی می تونی هر موقع دلت خواست استعفا بدی و بری بیرون سخت در اشتباهی.

دوباره آرنجاش و روی میز گذاشت و به طرفم خم شد.. این طرز نگاه کردنش و وقتی که تو چشمام خیره میشد دوست نداشتتم.. اصلاً دوست نداشتتم!

– شما تا یک سال آینده کارمند من و این شرکتی!

هنوز تصمیم نداشتتم بشینم و برای اینکه منم یه کم ظاهرم و خونسرد نشون بدم پوزخندی زدم و گفتم:

– ولی به نظر می رسه این شرکت انقدری روی کار کارمنداش سختگیر باشه که اگه بینه دارن به جای سود ضرر می رسونن کاری به قرارداد نداشته باشن و اخراجش کنن.

یه جورایی داشتم تو لفافه تهدیدش می کردم و می خواستم بهش بفهمونم که اگه بخواد من و به دلایلی که هنوز نمی دونستم چیه مجبور کنه که تو شرکتش بمونم کاری می کنم که شرکتش به ضرر و زیان بیفته که خیلی سریع تر از انتظارم دستم و خوند و گفت:

– دقیقاً همینطوره.. برای همین ما تو بند قراردادمون قید کردیم که اگه به هر دلیلی شخص رئیس یا معاون شرکت متوجه بشن که کارمندا در انجام وظایفشون کوتاهی می کنن نه تنها متحمل پرداخت هزینه نقدی به هر میزانی که صلاح دیده شده میشن.. بلکه نقض این تعهدنامه این اجازه رو به مسئولین شرکت جاوید به عنوان یکی از شناخته شده ترین و معتبرترین شرکت ها تو زمینه تبلیغات میده که از اون افراد شکایت کنن و خب شکایت هم می دونید که یه جور سوء پیشینه برای هر کسی محسوب میشه!

با دستش چونه اش و لمس کرد و نگاه من بی اختیار میخ شد رو چند تا زخمی که از روی دست راستش تا وسط انگشتاش ادامه داشت و کاملاً قرمز شده بود!

- پس مطمئن باشید هیچ کدوم از کارمندای این شرکت به خودشون جرات همچین کاری رو نمیدن! چون می دونن طرف حسابشون کیه و به وقتش چه کارهایی ازش برمیاد. ضمناً فسخ قرارداد حتی اگه مثل الان به فاصله پنج دقیقه باشه... مشمول همین قانونی که گفتم میشه. اگه هنوز پیشیمونی... تشریفت و ببر به سلامت!

خدایا... چی شد؟ در عرض چند دقیقه یه جوری همه چیز کن فیکون شد که اصلاً نفهمیدم این بلای جدید از کجا رو سرم نازل شد.

من... من احمق از کجا باید می فهمیدم که تو برگه قرارداد همچین مزخرفاتی نوشته شده؟ این قوانین و کی وضع کرده بود؟ رو چه حسابی؟ فقط پولدار و با اعتبار بودن بهشون اجازه می داد که انقدر راحت با غرور و شخصیت یه آدم بازی کنن؟

من کاری به کارمندای دیگه نداشتم.. نگران خودم بودم.. چرا باید برای نگه داشتن من کم تجربه و تازه وارد توی شرکتشون همچین مقرراتی وضع کنن؟

جز اینکه این آدم هدفی به غیر از انجام کارهای طراحی شرکتش داشته باشه و یا بخواد ازم سو استفاده کنه یا ... یا اینکه تلافی اون چهارتا چرخی که پنچرش کردم و هنوز یه کلمه هم درباره اش حرف نزده رو دربیاره.

در این صورت واقعاً باید به سلامت عقل و روانش شک می کردم. آخه کدوم آدم عاقلی فقط برای یه تلافی مسخره همچین نقشه ای می کشه و قایم موشک بازی راه میندازه؟

– سخت نگیر خانوم سرخی! اگه قراره همه کارایی که بهت می گیم و بی عیب و نقص انجام بدی یا اینکه زودتر از موعد حرفی از فسخ قرارداد نرنی.. لازم نیست از این قوانین بترسی. مگه اینکه این روحیه جنگندگی و لجبازی گری رو حفظ کنی که در اون صورت دودش فقط تو چشم خودت میره. در ضمن.. ما هنوز درباره حقوق باهم صحبت نکردیم. شاید شرکت ما قوانین سختی داشته باشه... ولی جاهای دیگه هوای کارمنداش و داره...

با تموم شدن حرفش دستش و به سمت مبل جلوی میزش دراز کرد تا بشینم و من یه ذره.. فقط یه ذره با شنیدن اسم حقوق ته دلم گرم شد و زانوهای لرزونم و برای نشستن روی مبل خم کردم.

هر هدفی هم که داشته باشه.. به قول آزاده بعید می دونستم کارمنداش و تو اتاق شکنجه سلاخی کنه که بخوام ازش بترسم. مهم حقوقی بود که می خواستم ازش بگیرم و تا نهایتاً یک سال دیگه بابام و از زندان آزاد کنم. دیگه چی از این مهمتر؟

– خب.. میزان حقوق شرکت برای طراحان ماهی چهار میلیون تومن تعیین شده که این مبلغ با توجه به توانایی فرد به مرور زمان

بیشتر هم میشه. همه چیز بستگی به خودت داره و اینکه چقدر می تونی از پس مسئولیت هایی که بهت واگذار شده خوب بریای!

محال بود اون لحظه بتونم جلوی گشاد شدن چشم و باز شدن دهنم و بگیرم. من تا الان هیچ اطلاعی از مبلغ حقوق نداشتم و طبق حرف گلباغ فقط می دونستم که حقوقش بالاس..

ولی هیچ وقت فکر نمی کردم برای یه کارمند کم تجربه مثل من همچین مبلغی رو در نظر داشته باشن. مبلغی که می تونستم با پس انداز و صرفه جویی.. با کمک اون وامی که قولش و گرفته بودم.. بدهی فیروز و خیلی زودتر از یکسال تسویه کنم و بابام و از زندان بیارم بیرون.

سختیشم هرچی که بود به جون می خریدم.. یعنی مجبور بودم! حتی اگه یه اتاق شکنجه داشته باشه و بخواد خون من و تو شیشه کنه!

حرفی نزدم.. چون اصلاً منتظر شنیدن حرفی از من نبود.. اون همه برنامه هاش و چیده بود و یه جوری من و آچمز کرد که صدامم در نیاد.. چه به خاطر اون قوانینی که برای کار کردن تو شرکت برام ردیف کرد.. چه این حقوق دهن پر کنی که نصف مشکلاتم.. یا شایدم کلش و حل می کرد.

– اینجور که معلومه دیگه مخالفتی نداری. فقط می مونه برگه معرفی نامه تا کارت و شروع کنی. ضمناً از امروز به بعد.. هر موقع که شروع به کار کنی.. حقوقت از همون روز حساب میشه. سرم و بلند کردم و بالاخره زبونم و وادار کردم به حرف زدن:

– چه معرفی نامه ای؟

– من باید بدونم کسی که قراره استخدامش کنم از نظر عقلی و اخلاقی و روانی در سلامت کامل به سر می بره یا نه؟ مثلاً از کجا باید بفهمم دلیل ترک شغل های قبلیت واقعاً میزان حقوق بوده و خودت مشکلی نداشتی که نداشتنت بیرون. از صاحب هر دو تا جایی که کار کردی یه معرفی نامه معتبر با مهر و امضا دفترشون می گیری و با خودت میاری. تاکیدم می کنی که اسم من و شرکتم و حتماً توش قید کنن.

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و لب زدم:

– من.. من اصلاً دلیل این رفتارای شما رو نمی فهمم.. از یه طرف می گید حق فسخ ندارم و حالا که قرارداد و امضا کردم باید تا یه سال براتون کار کنم. از طرف دیگه من و می فرستید دنبال معرفی نامه.. بر فرض اگه صاحبکارای قبلیم این معرفی نامه ای که خواستید و ندادن تکلیف من چیه؟

شونه هاش و انداخت بالا و به پشتی سندلیش تکیه داد:

– مسلمه.. به خاطر دروغی که تو برگه استخدام نوشتی همون قانون نقض تعهدنامه اعمال میشه. ما تو این شرکت به آدم های دروغگویی که از هر روشی برای به چنگ آوردن مقام و منصب استفاده می کنن احتیاجی نداریم!

دیگه خونم به جوش اومد و توپیدم:

– در صورتی که رئیس و معاون همین شرکت عین آب خوردن دروغ میگن و آدما رو بازی میدن تا به هدف خودشون برسن.

با صدای کوبیده شدن کف دستش روی میز از جام پریدم و سریع بلند شدم و ایستادم. دیگه خبری از اون خونسردی و آرامشی که سعی می کرد تو چهره اش حفظ کنه نبود و در نظرم چیزی نمونده بود تا جلوی چشمم تبدیل به یه خون آشام بشه!

– خانوم سرخی من حرفایی که لازم بود بدونی و گفتم. دیگه ریش و قیچی دست خودته که بخوای تو این شرکت بمونی یا به عنوان یه آدم سوء پیشینه دار بری جای دیگه کار کنی... اگه می خوای حقوقت از فردا شروع بشه معرفی نامه از هر دو تا شغل قبلیت و تا امشب دست من برسون. به سلامت!

خدایا.. این آدم کی بود؟ تا الان فکر می کردم منفور ترین آدم زندگیم که حتی واسه بیست سال آینده ام کفایت می کرد فیروز بود.. ولی الان داشتم می دیدم که اشتباه کردم.

از فیروز بدتر هم می تونست سر راهم سبز بشه و من چقدر
احمق بودم که کار کردن تو این شرکت و خوش شانسی می
دونستم.. در صورتی که حرف توی آسانسور خودش درست بود..
از بدشانسیم بود که من یه بار دیگه اینجا گیرش افتام!

یه لحظه خواستم از گلباغی که یه جورایی معرف من محسوب
میشد حرف بزوم که پیشمون شدم. شک نداشتم اون آدمم جزوی
از نقشه خودشون بوده تا من و برای کار بکشونن تو این خراب
شده.. پس حرفش هیچ سندیت و اعتباری نمی تونست براشون
داشته باشه.

بدون خداحافظی و حرف اضافه ای روم و گرفتم برم که با همون
لحن پر تحکمش گفتم:

– مدارکت ناقصه.. اصل و کپی شناسنامه ات و بیار!

چشمام و محکم بستم... این بود اون دروغی که توی برگه
استخدامم نوشته بودم و لو رفتنش با این شرایط می تونست
خیلی برام بد بشه..

ولی همون حرفی که به مشیری زدم و به زبون آوردم:

– شناسنامه ام گم شده!

– پیداش کن!

نفسم و فوت کردم و رفتم بیرون. حرف زدن با این آدم محال بود
کاری از پیش ببره جز تنگ کردن نفس های نصفه و نیمه ام و
خورد کردن اعصابم.

نمی دونم.. شایدم اگه هر صاحبکار دیگه ای بود این توقعات و از
کسی که می خواست استخدامش کنه داشت.. ولی این فکر که من
و با نقشه و برنامه اینجا کشیده بودن بدجوری داشت اذیتم می
کرد..

از جلوی در اتاق مشیری که رد شدم یه لحظه سر جام و ایستادم و
بدون فکر و بدون در زدن رفتم تو.. ولی اتاقش خالی بود و من
حالا دیگه هیچ شکی نداشتم رو این قضیه.

معلومه که جلوی چشمم آفتابی نمیشه.. جفتشون از اول می
دونستن من همون آدمی ام که برای استخدام رفتم دفتر گلباغ و
اونجا گیر افتادم.. ولی این مسئله رو ازم مخفی کردن تا شک
نکنم به چیزی و قرارداد و قبل از دیدن رئیس شرکت امضا کنم.
با اینکه مشیری بهم هشدار می داد.. با اینکه این اواخر اخلاقش
عوض شده بود و مدام می خواست کاری کنه که من منصرف شم
یا حداقل بیشتر فکر کنم.. ولی این چیزی رو عوض نمی کرد.

اون آدم علناً من و گول زد و شک ندارم قضیه مسافرت جاوید
دروغی بود که برای راحت کردن کار خودشون و بیشتر بازی دادن
من ازش استفاده کردن چون بدون شک اگه از همون روز اول

این آدم و می دیدم محال بود که به قول خودش برای گرفتن این
شغل انقدر به التماس بیفتم!

این آدم یه جور نحسی داشت که هر جا و هر لحظه یقه ام و می
گرفت و من باید تا جایی که ممکن بود ازش فرار می کردم.. نه
اینکه پیام بیخ گوشش بشینم!

کاش خدا هیچ وقت آدم رو تو همچین موقعیتی قرار نده که
مجبور شن از سر نیاز و احتیاج چشم منطقتشون و کور کنن و
بدترین تصمیمات عمرشون و بگیرن.

با اینکه هنوز یه گوشه ذهنم مبلغ حقوقی که از زبون جاوید
شنیدم و بهم یادآوری می کرد تا تلخی این اتفاق از دلم پاک
بشه.. ولی دست خودم نبود که دیگه هیچ حس خوبی به کار کردن
تو این شرکت نداشتم و با فکر کردن به روزای آینده.. یه ترس و
دلهره عمیق قلبم و پر می کرد.

رمان هفت خط به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل

رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)